



## از «یادداشت‌های روزانه» (۱)

### واسلاو نیژینسکی

اشاره: واسلاو نیژینسکی (۱۸۸۹-۱۹۵۰) رقص‌پرداز و بالرین معروف روسی یکی از مهمترین رقاصان اوایل قرن بیستم بود که سی سال پایانی عمرش یا عملاً نیمی از دوران زندگی‌اش را بابت فروشکنی دستگاه عصبی و با برچسب سرکوبگرانه‌ی «شیزوفرنی حاد» در تیمارستان گذراند و به اجبار رقص را هم کاملاً کنار گذاشت. او در کتابش *یادداشت‌های روزانه‌ی واسلاو نیژینسکی* (۱۹۳۸) که با کمک همسرش گردآوری و منتشر شد تقریباً از همه چیز و هیچ چیز، از همه کس و هیچ کس می‌نویسد. متون او از فرایند شیزوفرنیایی میل در مقام «حدتجربه» حکایت دارند، آن‌جا که از دید دلوز در *انتقادی و بالینی* عاطفه‌ها و درک‌های نانسانی، یا شدت‌ها و هیجان‌های مهارناپذیر، از خلال براندازی هویت و ساختن کثرت، دست‌به‌کار ترسیم صفحه‌ای تازه برای طبیعت، محیط اجتماعی، و مناسبات انسانی‌اند، حتی اگر او همچون آرتو در مجموعه آثارش یا نیچه در *اینک آن انسان* پیوسته از خودش و زندگی‌اش نوشته باشد: حال‌وهواها یا «احساس‌های غیرشخصی». به قول گناری در *ناخودآگاه ماشینی* بهتر است عادت کنیم که بسیاری از هنرمندان و نویسندگان ادبی تصویر ژرف‌تر و واقعی‌تری از ناخودآگاه و مؤلفه‌های سیاسی‌اش ارائه می‌دهند تا روانکاوان و روانپزشکانی همچون فروید، لکان، کلاین، یا لکلر، و باز به همین دلیل بهتر است یاد بگیریم که همان‌طور که مثلاً مفهوم خدا در ادیان یا در تفکر بسیاری از فیلسوفان را کنکاش و صفحه‌ی مفهومی‌شان را ترسیم می‌کنیم، با همان حساسیت و دغدغه به این مفهوم نزد دیوانگانی چون شریبر، آرتو، نیژینسکی، و دیگران هم توجه کنیم، به اینکه این مفهوم در رفتارشناسی نیژینسکی کدام نسبت‌های تحلیلی و مجاورتی را با دیگر کلمات پربسامد متنش همچون احساس، عقل، حکمت، عشق، طبیعت، مرگ، و مردم فعال می‌کند و حتی در هر مورد با چه کارکردشناسی مفهومی تازه‌ای روبرو هستیم، به اینکه چگونه هویت درون تفاوت‌گذاری‌های بی‌وقفه منحل می‌شود تا به جهان‌آشوب پیوندهای مولکولی گذر کند، اینکه چطور خطوط گریز و شدن‌های لجام‌گسیخته‌شان با سرعت به جانب تکینگی‌های مختلف عبور می‌کنند، رخدادها را هرگز به شیوه‌ای یکسان توضیح نمی‌دهند، و اتصالات پرشدت و بی‌واسطه‌ای با ساحت اجتماعی سیاسی می‌سازند.

ترجمه‌ی فارسی *یادداشت‌های روزانه* (متشکل از سه فصل «زندگی»، «مرگ»، «احساس‌ها»، و یک «بسگفتار») به صورت بخش‌به‌بخش و در ادامه‌ی هم به تدریج منتشر خواهد شد. متن حاضر قسمت اول از فصل اول کتاب است.

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

از

بسم

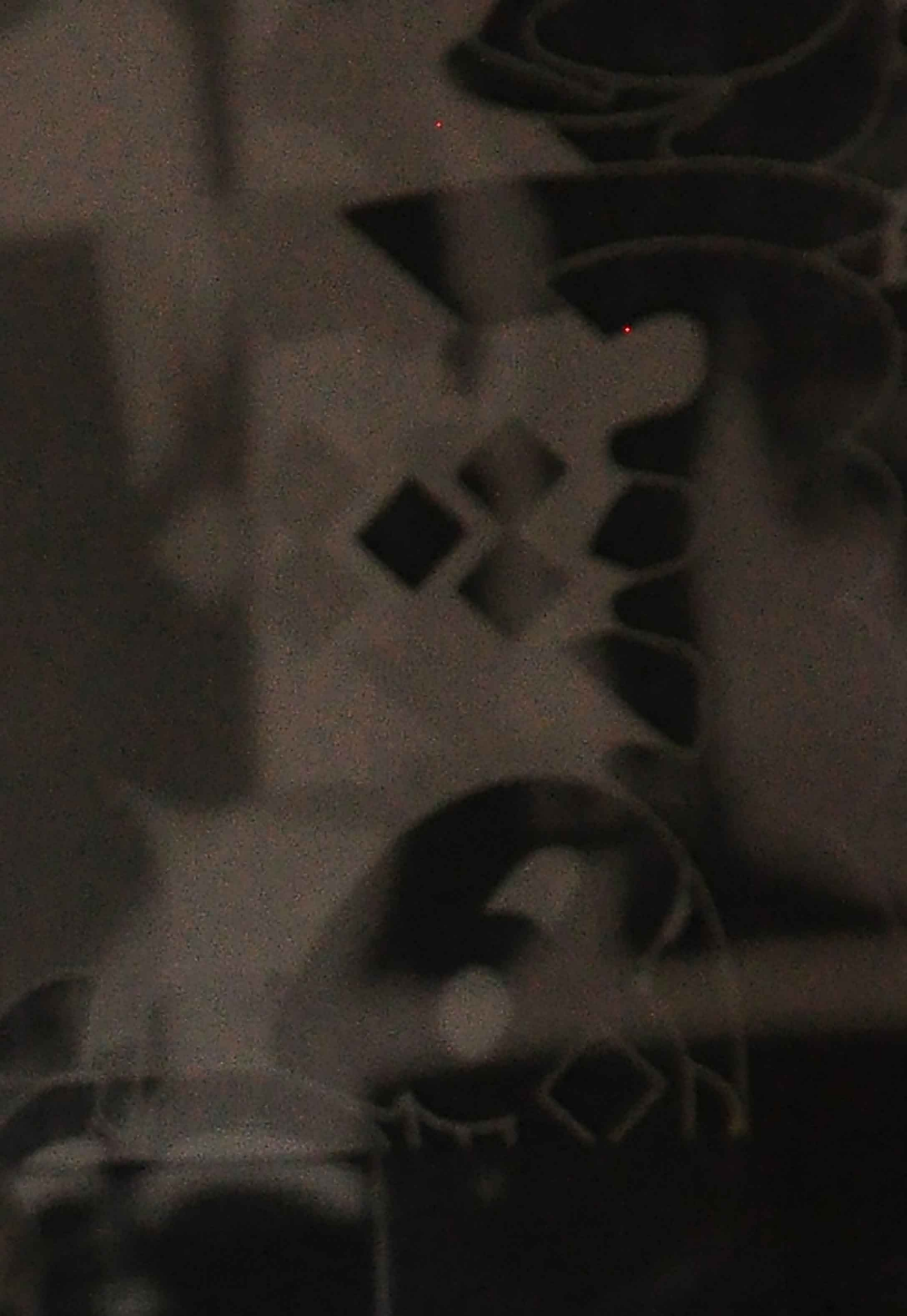
مردم خواهند گفت نیتزینسکی خودش را به دیوانگی زده که این کارهای بد را انجام می‌دهد. کارهای بد وحشتناک‌اند و من از آن‌ها متنفرم، و نمی‌خواهم هیچ کار بدی بکنم. قبلاً اشتباهاتی مرتکب شده‌ام چون خدا را نمی‌فهمیدم. او را حس کردم اما نفهمیدم آدم‌ها همه چه کار دارند می‌کنند. هر شخصی واجد «احساس» است، اما آن‌ها نمی‌فهمند احساس چیست. می‌خواهم این کتاب را بنویسم تا توضیح بدهم احساس چیست. خیلی‌ها خواهند گفت اینها فقط نظرات شخصی من‌اند، اما می‌دانم نظرگاهم درست است، چون از خدا می‌آید. خدا در من است. اشتباهاتی مرتکب شده‌ام اما آن‌ها را با زندگی‌ام تصحیح کردم. من از هر کس دیگری در جهان بیشتر رنج کشیدم.

دوست‌هایم را دعوت کردم تا مالویا، چندین مایلی سن موریتس، به جاده بزینم. اگر هوا خوب باشد، رانندگی محشری از آب در خواهد آمد. من عاشق طبیعت‌ام، به خصوص طبیعت روسی، چون در روسیه بزرگ شده‌ام. من عاشق روسیه‌ام. زنم از روسیه می‌ترسد. برای من فرقی ندارد کجا زندگی کنم. هر جا خدا بخواهد زندگی می‌کنم. به خواست خدا تمام زندگی‌ام را مسافرت خواهم کرد. تصویری از مسیح کشیده‌ام با موی بلند و بدون ریش و سیبل. به او می‌مانم، فقط اینکه او نگاه خیره‌ی آرامی دارد و چشم‌های من انگار گرد باشند. من آدم حرکت‌ام و نه بی‌حرکی. من عادت‌های متفاوتی نسبت به مسیح دارم. او عاشق بی‌حرکی بود و من عاشق حرکت و رقصیدن‌ام.

دیروز خانه‌ی کیرا کوچولو بودیم. داشت از برونشیت خفه می‌شد. نمی‌دانم چرا از این اسپری‌های تنفسی دارویی بهش داده‌اند. من کلاً مخالف دارودوام. آدم‌هایی را می‌شناسم که مثل نقل و نبات دارو می‌خورند. مردم فکر می‌کنند چیز لازمی‌ست. دارو فقط به‌عنوان یک کمکی به‌درد می‌خورد، ولی این تنها طبیعت است که سلامت می‌دهد و سلامت را بازمی‌گرداند. تولستوی هم از دارو خوشش نمی‌آمد. من فقط وقتی دارو ضروری باشد ازش خوشم می‌آید. قبلاً گفته‌ام که دارو به‌دردنخور است. حقیقت را گفتم، چون واقعاً این‌طوری‌ست. اشکالی ندارد اگر حرفم را باور نمی‌کنید. من به خدا باور دارم و به همین خاطر هرچه را که به من می‌گوید روی کاغذ می‌نویسم.

زنم می‌گوید کارهایی که در پارتی دیشب انجام داده‌ام شبیه کار روح‌باورها بوده‌است. به او گفتم که من شبیه میانجی‌ها به خلسه‌ی احضار روح وارد نمی‌شوم. آدم‌هایی که داخل خلسه‌های روح‌باورانه می‌شوند شبیه آدم‌های مست‌اند و من مست نبودم، چون می‌دانستم دارم چه کار می‌کنم. من از این مست‌کن‌ها نیستم، اما می‌دانم مستی چیست چون شراب نوشیده‌ام و مست شده‌ام. نمی‌خواهم آدم‌ها بنوشند و خلسه‌های احضار روح داشته باشند. برای سلامت بد است.

می‌خواهم از نیچه و داروین صحبت کنم چون آن‌ها از اهالی اندیشه‌اند. داروین معتقد بود که انسان‌ها از نسل میمون‌ها آمده‌اند. فکر می‌کرد نظریه‌ی جدیدی کشف کرده. من امروز صبح از زنم درباره‌ی داروین و نیچه پرسیدم، چون برای نیچه تأسف می‌خوردم. دوستش دارم. او اگر بود، مرا می‌فهمید. نظریه‌ی داروین درباره‌ی طبیعت غلط است. او طبیعت را حس نکرد. طبیعت زندگی‌ست و زندگی طبیعت. من عاشق طبیعت‌ام و می‌دانم چیست. می‌فهمش چون حسش می‌کنم و حسم می‌کند. طبیعت خداست و من طبیعت‌ام. من زنده‌ام. طبیعت



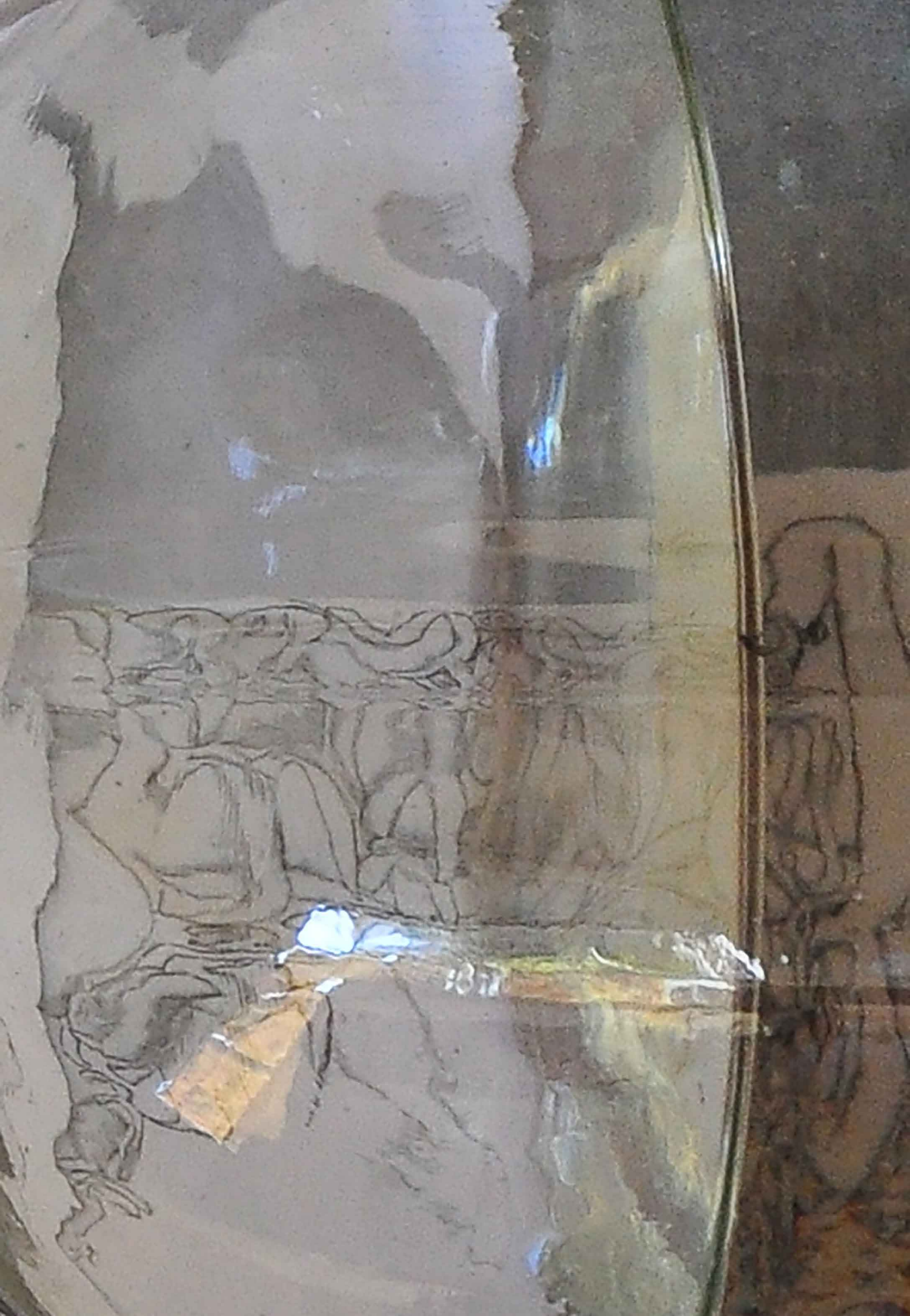
فوق‌العاده است. می‌دانم خودش کمکم می‌کند تا مطالعه‌اش کنم. اما طبیعت را فقط از راه احساس مطالعه می‌کنم. احساس محشر است و به همین خاطر می‌دانم طبیعت چیست. میمون‌ها بخشی از طبیعت‌اند، همان‌طور که انسان‌ها، ولی میمون طبیعت انسان را ندارد. من حرکت را حس می‌کنم. من ساده حرکت می‌کنم، اما حرکت‌های یک میمون پیچیده‌اند. یک میمون ابله است. من هم ابله هستم اما معنا دارم. من موجود معناداری هستم و میمون موجود بی‌معنایی است. آدم از خدا می‌آید. خدا یک میمون نیست. انسان خداست. انسان بازو دارد، درست مثل میمون. می‌دانم به‌لحاظ اندامی یک انسان شبیه یک میمون است، اما به‌لحاظ روحی این‌طور نیست. میمون‌ها از میمون می‌آیند و میمون را خدا آفریده‌است. خدا از خدا آمد. من انسانی هستم از نسل خدا و نه از نسل میمون. من خدا هستم اگر خدا را احساس کنم. می‌دانم که خیلی‌ها به ستایش از من خواهند پرداخت و این موضوع شادمانم خواهد کرد چون آن موقع دیگر به هدفم رسیده‌ام.

من خواهم رقصید تا پول دریاورم. می‌خواهم به زنم خانه‌ای کامل و آماده بدهم با همه چیز. او می‌خواهد بچه‌ای یا تجسد دوباره‌ای از من داشته‌باشد، زیرا می‌ترسد به‌همین زودی‌ها بمیرم. فکر می‌کند دیوانه‌ام — چنین ایده‌ای به سرش زده، چون پیش از حد فکر می‌کند. من کم فکر می‌کنم و به همین خاطر هر چیزی را که احساس می‌کنم می‌فهمم. من از راه گوشت احساس می‌کنم و نه از طریق عقل. من گوشت‌ام. من احساس‌ام. من خدا در گوشت و احساس‌ام. من انسان‌ام و نه خدا. من ساده‌ام. لازم نیست فکر کنم. باید کاری کنم که مرا از طریق احساس حس کنند و بفهمند. دانشمندان درباره‌ام فکر می‌کنند و کله‌شان را می‌کوبند به دیوار، اما فکر کردن‌شان نتیجه نخواهد داد. آن‌ها ابله‌اند. من ساده و بی‌غل و غش حرف می‌زنم.

خدا جهان را ساخت. خدا انسان را ساخت. فهم خدا برای انسان محال است، اما خدا خدا را می‌فهمد. انسان بخشی از خداست و به‌همین خاطر گاه خدا را می‌فهمد. من هم خدا هستم و هم انسان. خوبم و جانور نیستم. حیوانی هستم با یک ذهن. گوشت‌ام اما از گوشت می‌آیم. خدا گوشت را ساخت. من خدا هستم. من خدا هستم. ... من خدا هستم.

شادمان‌ام چون عشق‌ام. من عشق هستم و به همین خاطر به‌خودم لبخند می‌زنم. مردم فکر می‌کنند دیوانه خواهم شد و عقلم را از دست می‌دهم. نیچه عقلش را از دست داد چون پیش از حد فکر می‌کرد. من فکر نمی‌کنم، پس نمی‌توانم دیوانه شوم. مجموعه‌ام سفت و قوی‌ست. باید در باله‌ی شهرزاد، در نقش یک سیاه‌مجنون و محتضر، روی سرم بایستم. نقش او را خوب تصویر کردم و عامه هم مرا فهمید. حالا احساس را بیان خواهم کرد و عامه مرا خواهد فهمید. من عامه را می‌شناسم زیرا آن‌ها را به خوبی مطالعه کرده‌ام. آن‌ها دوست دارند به حیرت بیافتند، اما چیز زیادی از هنر نمی‌دانند، به همین خاطر راحت شگفت‌زده می‌شوند. من می‌دانم چه‌طور عامه را حیرت‌زده کنم و به همین خاطر خیالم بابت موفقیت جمع است.

می‌خواهم میلیون‌ها پول داشته باشم تا بورس سهام را به لرزه بیندازم. می‌خوهم بورس را ویران کنم. من زندگی‌ام و زندگی عشق مردم به یکدیگر است. بورس مرگ است. بورس مردم فقیر را که آخرین پول‌شان را به امید تحقق جاه‌طلبی‌هایشان داخلش می‌برند لخت می‌کند. من فقرا را دوست دارم و به همین خاطر در بورس بازی‌بازی خواهم کرد تا دلال‌ها را به خاک سیاه بنشانم. دلال‌ها با پول‌های گنده بازی می‌کنند. پول‌های گنده



مرگ هستند و به همین خاطر از خدا نیامده‌اند. من می‌خواهم در بورس پول در بیاورم و به همین خاطر به زوربخ  
خواهم رفت.

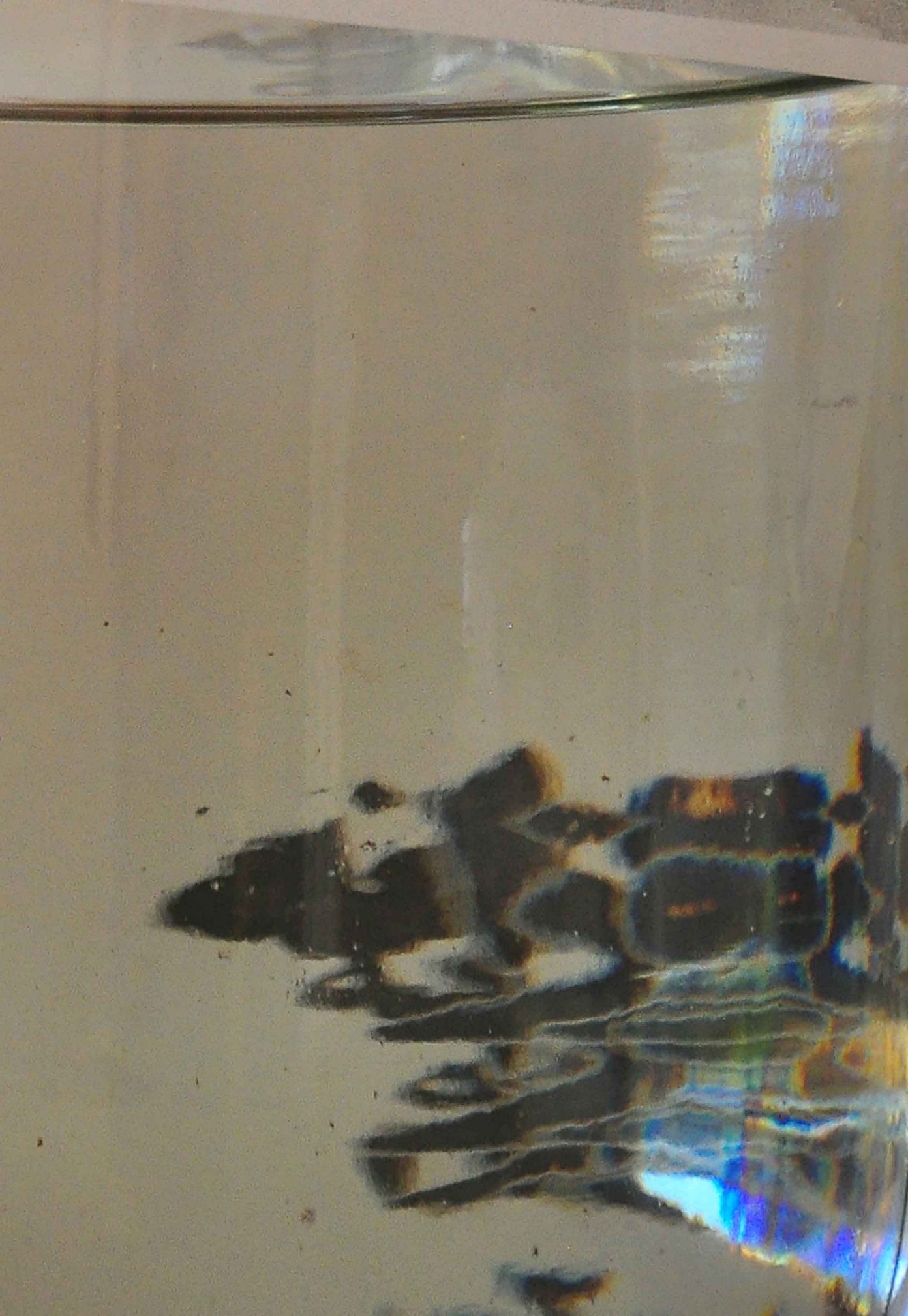
زنم ازم می‌خواهد به زوربخ پیش یک متخصص اعصاب بروم و سیستم عصبی‌ام معاینه شود. من با او سر  
اینکه آیا در مورد بدبودن اوضاع اعصاب من راست می‌گوید یا نه ۱۰۰ هزار فرانک شرط بستم. اگر دکتر بگوید  
اعصاب بدی دارم ۱۰۰ هزارتا را به او خواهم داد. اما اگر ببازد پولی بهش نخواهم داد. الان چنین پولی ندارم، اما  
قولش را به او داده‌ام. داخل بورس بازی می‌کنم، اما برای این کار باید چند هفته‌ای در زوربخ بمانم. ظرف چند  
روز آینده به آن‌جا خواهم رفت. پولی ندارم و امیدوارم زنم مقداری پول بهم بدهد. با او خواهم رفت. او مرا با  
پول خودش به آن‌جا خواهد برد. پول اندکی، نزدیک ۲۰۰ فرانک در حساب دارم. با آن‌ها در بورس بازی خواهم  
کرد. می‌خواهم آخرین پولم را ببازم تا شاید آن‌ها پول بیشتری بهم بدهند. خدا کمکم خواهد کرد ببرم و اصلاً  
نمی‌ترسم. او ازم می‌خواهد کمر بورس را بشکنم. من از بورس پول درخواستم آورد و نه از راه رقصیدن. به  
روزنامه‌ها نگاهی خواهم انداخت و مقداری سهام خواهم خرید. آلمانی نمی‌فهمم ولی آنچه را باید بفهمم خواهم  
فهمید.

امروز صبح قبل ناهار پیش هانزل مان رفتم. گیلای پورت زدم و آگاهی‌ام را از دست دادم، چون خدا چنین  
اراده کرده بود. نمی‌خواستم ابلهانه رفتار کنم چون این کار را مرگ می‌دانم.

نمی‌توانم زنم را مجبور کنم که گیاه‌خوار شود. او گوشت می‌خورد چون عاشقش است. سر ناهار یک‌دفعه  
با زوری مثل گول‌ها پوست فندوقی را شکستم. خیلی قوی‌ام، مشتم قوی‌ست. زنم ترسید و گفت که از عمد  
چنین ضربه‌ای زدم. حق داشت چون از عمد ضربه زدم. او حالا مرا بهتر احساس می‌کند. خودم را مثلاً به خاطر  
شرابی که قبل از ناهار نوشیده بودم به ناخوشی زدم — یک گیلای کوچولو آن‌هم با شیرینی! بعدتر سرگیجه  
گرفتم. با آرفتم بیرون سمت خیابان و چند قدمی برداشتم. احساس شلی کردم و زانو هام وامی‌رفت. تقریباً  
خوردم زمین و خیلی ازم راضی بود. او عاشق آدم‌های مست است. عادت‌هایش را می‌شناسم. عاشق شوهرش  
است — با هم مست می‌کنند. خواست خدا بود که آرا بفهمم. او دیروز برای پیاده‌روی با من آمد چون می‌خواست  
برایش کفش بخرم. امروز بهش یک جفت کفش دادم چون کفش نداشت. من کفش دارم و بیش از این لازم  
نمی‌شود. کفش‌های خودم را دادم چون اندازه‌ی پاهایش بود. پاهایم یک‌کَمکی از پاهایش بزرگتر است. وقتی  
باهاش حرف می‌زنم، مرا احساس نمی‌کند.

هر فرصتی که پیش می‌آید به زنم می‌گویم «گوشت خوردن بد است». زنم می‌فهمد اما نمی‌خواهد فقط  
سبزیجات بخورد، و فکر می‌کند تمام اینها از سر هوی و هوس من است. من خیرش را می‌خواستم که ازش  
خواهش کردم شب‌ها سوسیس کالباس نخورد، می‌دانستم سوسیس کالباس چه کار می‌کند. او می‌گوید «چیزی  
که برای تو خوب است، برای من خوب نیست.» او مرا نمی‌فهمد وقتی می‌گویم آدم باید همیشه کاری را بکند  
که احساس می‌کند کار درست است. او بیش از حد فکر می‌کند و به همین خاطر به حد کافی احساس ندارد.  
من نمی‌ترسم ترکم کند ولی دوباره ازدواج نخواهم کرد. خیلی دوستش دارم و بنابراین از او تقاضای بخشش  
خواهم کرد، البته اگر خواست خدا این باشد. اما خدا نمی‌خواهد چنین کاری بکنم چون نمی‌خواهد او گوشت





بخورد. من تمام پول را به زنم دادم و اغلب گفته‌ام که اگر گوشت نخوریم بیشتر صرفه‌جویی خواهیم کرد. او به من گوش داد ولی کاری را که می‌خواستم نکرد. او دوستم دارم و به همین دلیل جوش سلامتی‌ام را می‌زند. بهش گفته‌ام اگر هیچ‌کدام از کارهایی را که می‌کنم دوست ندارد، می‌توانیم طلاق بگیریم و من برایش یک شوهر خوب و پولدار جور می‌کنم. به او گفتم اگرچه صبر و طاقتم زیاد است، اما دیگر نمی‌توانم به این شکل زندگی ادامه بدهم. به فرمان خدا عصبی شدم و به همین خاطر با مشت روی آن فن‌دوق کوبیدم. زنم ترسید و خیلی عصبی شدم و به همین خاطر رقتم سراغ نوشتن.

اسم زنم رامولاست. یک اسم ایتالیایی. پدرش این اسم را رویش گذاشت. مردی با ذهنی بزرگ، عاشق ایتالیای دوران رنسانس. من از قرن‌های سپری‌شده خوشم نمی‌آید چون زنده‌ام. این قلم جوهرافشان که باهاش می‌نویسم هدیه‌ی کریسمس از طرف زنم است. این جشن سالیانه در سرتاسر جهان هر جا که یک مسیحی باشد کریسمس نام دارد.

امروز صلیب کوچکی را که ما بهم هدیه داده بود به گردن انداختم. اما مادرزنم است. او من و کیرا را دوست دارد و فکر می‌کند با هدیه‌دادن عاطفه‌اش را اثبات می‌کند. فکر می‌کند عشق در هدیه است. من فکر می‌کنم هدیه بیان عشق نیست. یک عادت است. آدم باید به فقرا هدیه بدهد و نه به کسانی که مایملکی دارند. کیرا به حد کافی دارد و به همین خاطر به هدیه نیاز ندارد. من به حد کافی به کیرا داده‌ام چون از رقصیدن پول درمی‌آورم. اما او ارزش پول را نمی‌فهمد و به همین خاطر مثل ریگ خرجش می‌کند. او می‌داند که من می‌فهمم و به همین خاطر دوستم دارد. ترجیح می‌دهم هدیه‌هایش را به کسانی بدهد که نیازمند هستند.

امیلیا زن خوبی‌ست، فقرا را دوست دارد، و به آن‌ها چیزهای زیادی می‌دهد. فکر نمی‌کنم کافی باشد که به فقرا فقط چیزهای زیادی داده شود. آدم باید دائماً به فقرا کمک کند. آدم باید دنبال فقرا بگردد نه اینکه به موسسه‌های خیریه پول بدهد. من فقط به این دلیل برای موسسه‌ها می‌رقصم که مجال می‌دهد بتوانم شخصیتم را بیان کنم. می‌خواهم شخصیتی باشم با این هدف که از پس وظیفه‌اش برمی‌آید. وظیفه‌ام وظیفه‌ی خداست و به همین دلیل می‌خواهم همه‌کاری برای تحقق آن انجام دهم. من می‌نویسم چون خدا به من چنین فرمانی می‌دهد. نمی‌خواهم از قبل نوشتن این کتاب پول در بیاورم. نمی‌خواهم ثروتمند شوم، اما خواست خداست که ثروتمند شوم چون او هدف‌هایم را می‌شناسد. من عاشق پول نیستم — من عاشق مردم‌ام. مردم مرا پس از آن خواهند فهمید که برای‌شان وسایل حیاتی را فراهم آورده باشم. مردم فقیر نمی‌توانند درآمدی داشته باشند. مردم ثروتمند باید به آن‌ها کمک کنند. من هیچ کمکی نمی‌کنم اگر همه‌ی درآمدم را برای فقرا به موسسه‌ها بدهم. این موسسه‌ها خودشان را ثروتمند می‌کنند و حتی به فکر سازمان‌دادن کمک‌رسانی هم نیستند. آدم فقیر سراغ این موسسه‌های خیریه نمی‌رود، زیرا شرمش می‌آید از اینکه سوءفهم شود. فقرا دوست دارند هدیه را ساده و بدون تشریفات به آن‌ها بدهی. من هم بی‌سروصدا هدیه می‌دهم. وقتی هدیه می‌دهم از مسیح داد سخن سر نمی‌دهم. اگر فقرا بخواهند ازم تشکر کنند، سریع از دست‌شان فرار می‌کنم. از قدرشناسی متنفرم. نمی‌بخشم تا قدرشناسی ببینم. می‌بخشم چون عاشق خدا هستم. من هدیه‌ی خدام. من خدام در یک هدیه. من عاشق خدام و خدا از من می‌خواهد هدیه بدهم چون می‌دانم چطور هدیه بدهم. مثل مسیح از این خانه به آن خانه نخواهم



رفت، با آدم‌ها ملاقات خواهیم کرد و آن‌ها مرا به خانه‌هایشان دعوت خواهند کرد. من خانواده‌هایشان را مطالعه و به هر شیوه‌ای کمک‌شان خواهیم کرد. پول وسیله‌ی کمک است، اما به‌خودی‌خود کمک نیست. من به فقرا پول نخواهم داد، چون آدم فقیر هیچ‌وقت نمی‌داند چطور از پول استفاده کند. آ فقیر است. لباس درست حسابی ندارد. من به هر ضرب و زوری شده کمکش خواهیم کرد.

او به بلغاری چیزهای ابلهانه‌ای به زخم می‌گوید و من هم بلغاری می‌فهمم. بلغاری زبان ساده‌ای است و آدم احساسی به‌آسانی آنرا می‌فهمد. فهمیدن به‌معنای دانستن همه‌ی کلمات نیست. من در تمام زبان‌ها می‌فهمم. تک‌وتوکی کلمه بلدم اما حسم به‌شدت گسترش یافته‌است. گسترش حسم را دوست دارم، چون باید هر گفته‌ای را بفهمم.

خودم را به حال مرگ یا مریضی می‌زنم تا بروم داخل خانه‌خشتی فقرا. من فقرا را بو می‌کشم، درست مثل سگی که راهش را بو می‌کشد. خوب بو می‌کشم. فقرا را بدون تبلیغات آن‌ها پیدا می‌کنم. به تبلیغات نیازی ندارم. من بو می‌کشم. مرا اشتباه نمی‌گیرند. من به فقرا پول نمی‌دهم، به آن‌ها زندگی نخواهم داد. زندگی فقر نیست. فقر زندگی نیست. من زندگی می‌خواهم. من عشق می‌خواهم.

احساس می‌کنم زخم از من می‌ترسد چون وقتی از او کمی جوهر خواستم حرکت‌هایش خشک و قاطع بود. احساس سرما کرد، من هم. از سرما می‌ترسم چون سرما مرگ است. سریع خواهم نوشت چون وقت چندانی برایم نمانده. خیلی دوست دارم کوستروفسکی<sup>۱</sup> کمکم کند، چون مرا می‌فهمد. من حرف بزنم و او بنویسد و همزمان هم می‌توان کار دیگری انجام داد. من می‌توانم به چیز دیگری فکر کنم و درباره‌اش بنویسم. من خدا در انسان‌ام. همان چیزی را احساس می‌کنم که مسیح احساس می‌کرد. شبیه بودام. خدای بودیستی‌ام و همه‌ی خداهای دیگرم. تک‌تک‌شان را می‌شناسم. همه‌شان را ملاقات کرده‌ام. خودم را عمداً برای رسیدن به اهدافم به دیوانگی می‌زنم. می‌دانم اگر همه فکر کنند یک مجنون بی‌آزارم، ازم نخواهند ترسید. از آن آدم‌هایی که فکر می‌کنند یک دیوانه‌ی زنجیری خطرناکم خوشم نمی‌آید. من دیوانه‌ای هستم که عاشق نوع بشر است. جنون من عشقم به نوع بشر است.

به زخم گفتم قلمی اختراع کرده‌ام که پولدارمان می‌کند، اما حرفم را باور نمی‌کند، چون فکر می‌کند نمی‌فهمم چه کار دارم می‌کنم. من قلم را همراه با یک مداد نشانش دادم تا اختراعم را برایش توضیح بدهم. اختراعم را برای وکیل و دوستم اشتاین‌هارت خواهم فرستاد تا ثبتش کند. اشتاین‌هارت آدم باهوشی است و اهمیت اختراع مرا خواهد فهمید. می‌خواهم حق ثبت اختراعم را بفروشم. اگر قبولش کنند می‌فروشمش. اگر نکنند نابودش می‌کنم.

ثروتمند نیستم و ثروت هم نمی‌خواهم. عشق می‌خواهم و به همین خاطر همه‌ی این پول کثیف را مثل چرک دور ریختم. من به فقرا زندگی خواهم داد. آن‌ها از گرسنگی نخواهند مرد. من هم گرسنگی نخواهم کشید زیرا می‌دانم چه کار کنم تا گرسنگی نکشم.

---

۱. یک تولستویی، دوست نینسکی، که تلاش زیادی کرد بر او تأثیر بگذارد و کمکش کند. او لکت می‌زد و در جنون مرد. [م.ا.]



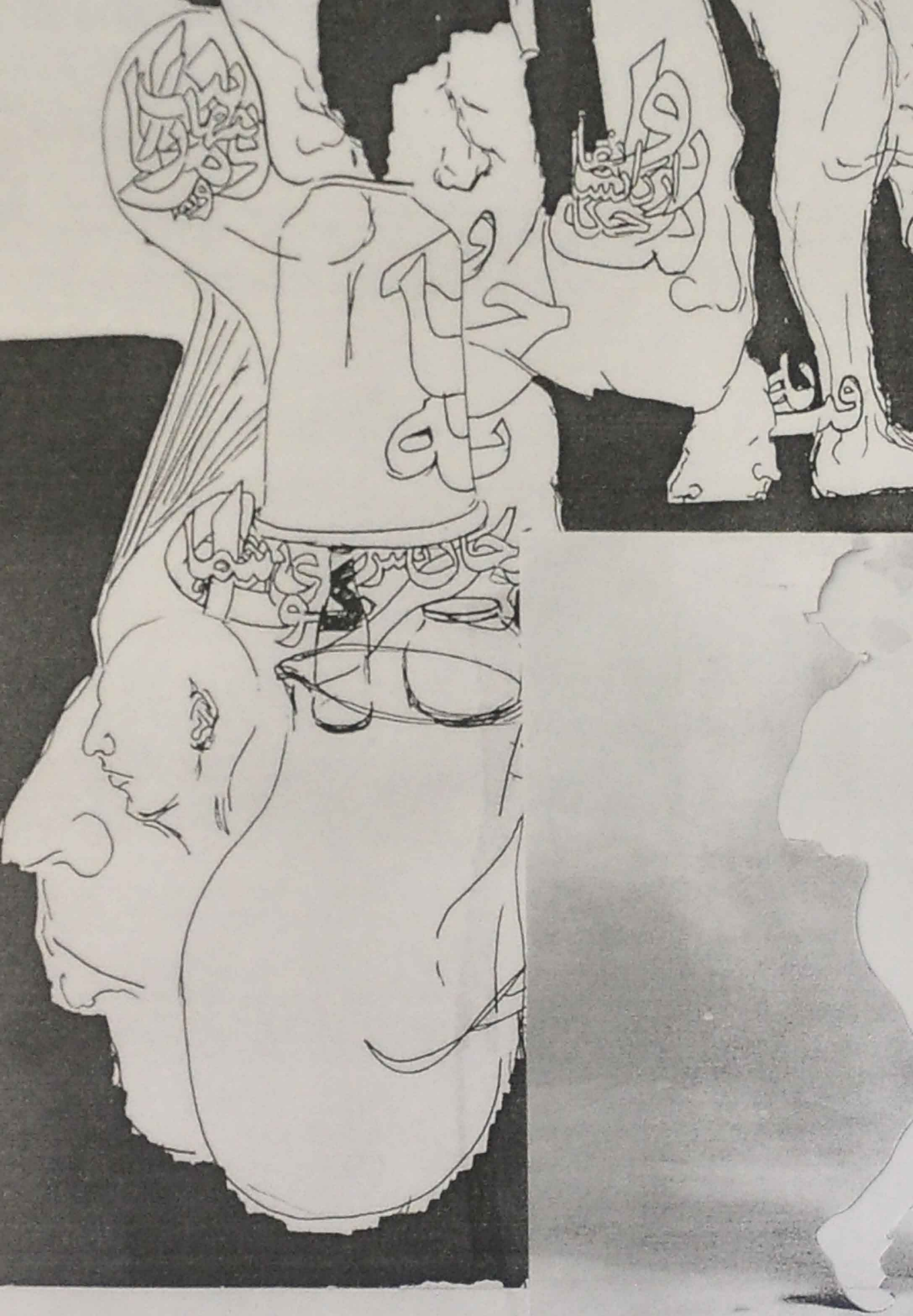
من از این بچه‌عجوبه‌ها نیستم که به نمایشم بگذارند — من انسانی معقول‌ام. میلیون‌ها سال از خلقت انسان گذشته. انسان‌ها فکر می‌کنند خدا جایی است که پیشرفته‌ترین ابداعات فنی وجود دارند. خدا آنجا بود وقتی هیچ مکانیزی وجود نداشت. فولاد نه تنها ضروری نیست بلکه وحشتناک است. هواپیما چیز وحشتناکی است. من با هواپیما پرواز کردم و داخلش گریستم. نمی‌دانم چرا، اما فکر می‌کنم هواپیماها پرندگان را نابود می‌کنند. همه‌ی پرنده‌ها به محض دیدن هواپیما پر می‌کشند و فرار می‌کنند. به‌دردبخور است این هواپیما، ولی نباید خیلی هم درباره‌اش اغراق کرد. هواپیما چیزی است که از خدا می‌آید و به همین خاطر دوستش دارم، اما نباید ازش برای جنگ استفاده کرد. هواپیما باید نشانِ حسن‌نیت باشد. من از هواپیماها خوشم می‌آید و به همین خاطر جایی که پرنده نباشد با آن‌ها پرواز خواهم کرد. عاشق پرنده‌ها هستم. نمی‌خواهم آن‌ها را بترسانم. خلبانی سرشناس در سوئیس پرواز می‌کرد و با یک عقاب تصادف کرد. عقاب وحشی است و دیگر پرنده‌ها را دوست ندارد، اما آدم نباید عقاب را بکشد چون خدا به عقاب زندگی بخشیده است.

در پترزبورگ به دو مدرسه رفتم و آن‌ها به حد کافی به من آموزش دادند. دیگر به تحصیلات دانشگاهی نیازی نداشتم، چون برایم لازم نبود چیزهای زیادی بدانم.

از دانشگاه‌ها خوشم نمی‌آید چون وقت زیادی را صرف سیاست می‌کنند. سیاست مرگ است. سیاست را حکومت‌ها ابداع کردند. انسان‌ها راه‌شان را گم کرده‌اند و یکدیگر را نمی‌فهمند و به همین خاطر خودشان را به یک سری حزب تقسیم کرده‌اند. موضوع هواپیمایی را که با یک عقاب تصادف کرد فراموش کردم. عقاب پرنده‌ی خداست و نباید تزارها، امپراتورها و شاه‌ها را کشت. از تزارها و اشراف‌زاده‌ها خوشم می‌آید اما کارهایشان همیشه خوب نیست. من با نابودنکردن‌شان به آن‌ها درس خوبی دادم. به هر طریقی بشود کمک‌شان خواهم کرد، چون عاشق خدام، اما از همه تمنا می‌کنم به من یاری برسانند، چون به‌تنهایی از پس تمام کارهایی که خواستِ خداست بر نمی‌آیم. می‌خواهم همه کمک کنند و آن‌ها همگی باید برای کمک بیانند. من خدام و نشانی‌ام هم در خداست. در خیابان‌ها زندگی نمی‌کنم، در انسان‌ها زندگی می‌کنم. می‌خواهم روی احساسات انسان‌ها کار کنم. من شیفته‌ی احساسات ساده‌ای هستم که همه با خود دارند. نمی‌خواهم آدم‌ها احساسات بد داشته باشند.

تفکر انسان‌ها جنگ را متوقف نکرده است. من می‌دانم چطور می‌توان جنگ را متوقف کرد. ویلسون می‌خواهد جنگ را متوقف کند اما انسان‌ها او را نمی‌فهمند. او خواهان مدارا در سیاست است، و به همین خاطر جنگ را دوست ندارد. او جنگ نمی‌خواست.

لوید جورج انسان ساده‌ای است، اما مغز بزرگی دارد. اما مغزش احساس را نابود می‌کند و به همین خاطر در سیاست صاحب‌نظر نیست. لوید جورج انسان دشواری‌ست. دیاگیلف انسان وحشتناکی است. من انسان‌های وحشتناک را دوست ندارم، اما بهشان آزاری هم نخواهم رساند. نمی‌خواهم کشته شوند. آن‌ها عقاب‌اند. جلوی زندگی پرنده‌های کوچک را می‌گیرند و به همین خاطر علیه‌شان باید کاملاً هوشیار و مراقب بود. من از آن‌ها خوشم می‌آید چون خدا به آن‌ها زندگی داده و نسبت به وجودشان حق دارد. آخر سر نه من، که

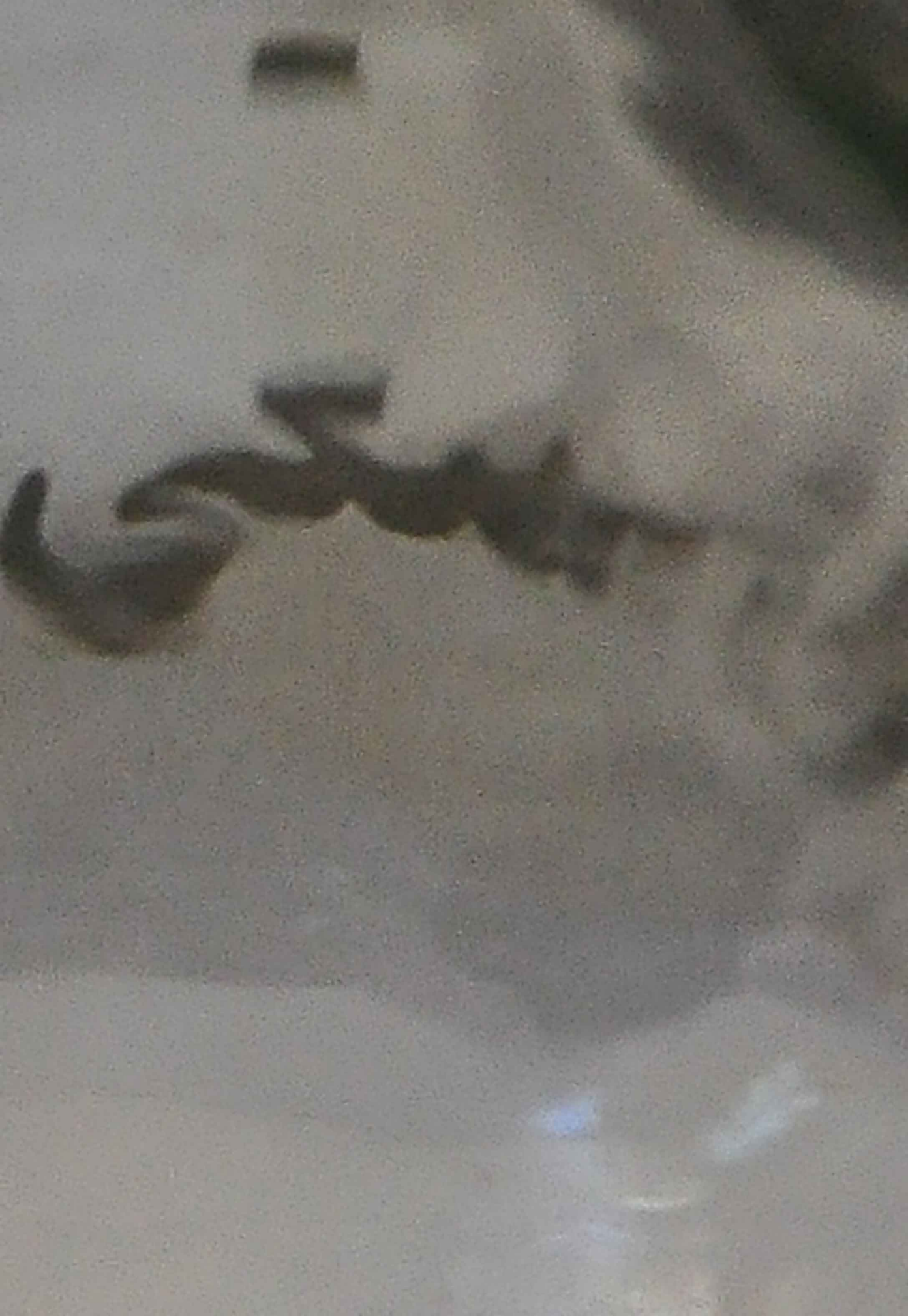


خدا آن‌ها را قضاوت خواهد کرد، اما در هر حال حقیقت را به آن‌ها خواهم گفت. و با گفتن حقیقت شری را که به بار آورده‌اند نابود خواهم کرد. می‌دانم لوید جورج از آدم‌هایی که سر راهش قرار گرفته باشند خوشش نمی‌آید. دیاگیلف هم. گرچه دیاگیلف جثه‌ی کوچکتري از لوید جورج دارد اما او هم عقاب است. عقاب نباید کاری به کار پرنده‌های کوچک‌تر داشته باشد و به همین خاطر باید به اندازه‌ی کافی بهش غذا بدهند تا به آن‌ها حمله نکند. دیاگیلف انسان بدیست و پسرها را دوست دارد. آدم باید به هر قیمتی شده جلوی آدم‌هایی مثل او را بگیرد تا به این کارهایشان ادامه ندهند. ولی نباید زندانی‌شان کرد. آن‌ها نباید رنج بکشند. همان‌طور که مرژکوفسکی گفته «مسیح مسیحاستیز است». داستایفسکی از یک چوب‌دستی دوسره می‌نوشت. تولستوی از درختی حرف می‌زد که ریشه و شاخه دارد. شاخه ریشه نیست و ریشه شاخه نیست. از ریشه‌ها خوشم می‌آید چون به دردبخور هستند. مسیح خداست، مسیحاستیز خدا نیست. مسیحاستیز مثل اشیاء داخل موزه‌ها و تاریخ، دیگر وجود ندارد. من از تاریخ یا موزه‌ها خوشم نمی‌آید چون به قبرستان می‌مانند. داستایفسکی نویسنده‌ی بزرگی بود که زندگی‌اش را در لوای شخصیت‌های متفاوتی توصیف کرد.

مردم در جستجوی خدا به کلیسا می‌روند. خدا در کلیسا نیست. او در کلیساهاست، در هر جایی که دنبالش بگردیم، و به همین خاطر من هم به کلیسا خواهم رفت. از کلیسا خوشم نمی‌آید چون آن‌جا از خدا حرف نمی‌زنند، از یادگیری حرف می‌زنند. یادگیری خدا نیست. خدا حکمت است و یادگیری مسیحاستیز. من عمداً درشت‌گویی می‌کنم تا بهتر فهمیده شوم، نه اینکه به آدم‌ها آزار برسانم. به آدم‌ها برمی‌خورم چون آن‌ها عوض احساس کردن فکر خواهند کرد. می‌دانم که همه‌ی دنیا آلوده‌ی یک جور پوسیدگی شده که حتی درخت‌ها را هم می‌پوساند و از بین می‌برد. درخت تولستوی زندگیست و بنابراین باید تولستوی بخوانیم. آنا کارنینا را می‌شناسم اما کامل‌خاطر نیست. جنگ و صلح را نیز خوانده‌ام. تولستوی انسان و نویسنده‌ی بزرگیست. او سال‌های بعد، وقتی فکر کرد به خدا نزدیک‌تر شده، از نوشته‌هایش شرمگین شد. من از روزنامه‌نگارهای مردم‌دوست خوشم می‌آید، آن‌ها می‌فهمند، حتی آنهاشان که مجبورند برای پول چرت‌وپرت بنویسند. مرژکوفسکی خیلی زیبا می‌نویسد. پ.ه. زیرکانه می‌نویسد. از ماجرای جنجالی بین پ.ه. [فیل] و مجله‌ای به نام نوویه ورمیا [عصر جدید] باخبرم. فیل مرژکوفسکی را نفهمید. مرژکوفسکی دنبال خدا بود و پیدایش نکرد. ترجیح می‌دهم از نوشته‌هایم عکس بگیرند تا اینکه چاپ‌شان کنند، چون چاپ دست‌خط را از بین می‌برد. دست‌خط خیلی دوست‌داشتنیست؛ زنده است و شخصیت دارد. می‌خواهم از دست‌خطم عکس بردارند، چون می‌خواهم مردم آنرا بفهمند، چراکه از خدا آمده. می‌توانستم خیلی زیبا بنویسم اما نمی‌خواهم بی‌عیب‌ونقص باشم. من اشراف‌زاده نیستم. من از مردم می‌آیم. به اشراف‌زاده‌ها عشق می‌ورزم اما عشق را برای همه‌ی مردم می‌خواهم. من به خدمتکارهام و به زنم عشق می‌ورزم. من زنم را می‌فهم. او از رعایت ادب خوشش می‌آید. من خیلی رفتارهای مودبانه‌ای ندارم چون نمی‌خواهم مودب باشم. عشق من صاف‌وساده است.

می‌دانم اگر یک تحلیل‌گر نسخه‌های دست‌نویس این متن را بخواند خواهد گفت که «این نویسنده آدم نرمالی نیست»، چون دست‌خطم پرش دارد. می‌دانم که خرچنگ‌قورباغه‌نوشتن نشانه‌ی عذوفت قلب است. می‌توانم آدم‌های خوب را از روی دست‌خطشان تشخیص بدهم. دیاگیلف آدم بدیست، اما می‌دانم چطور





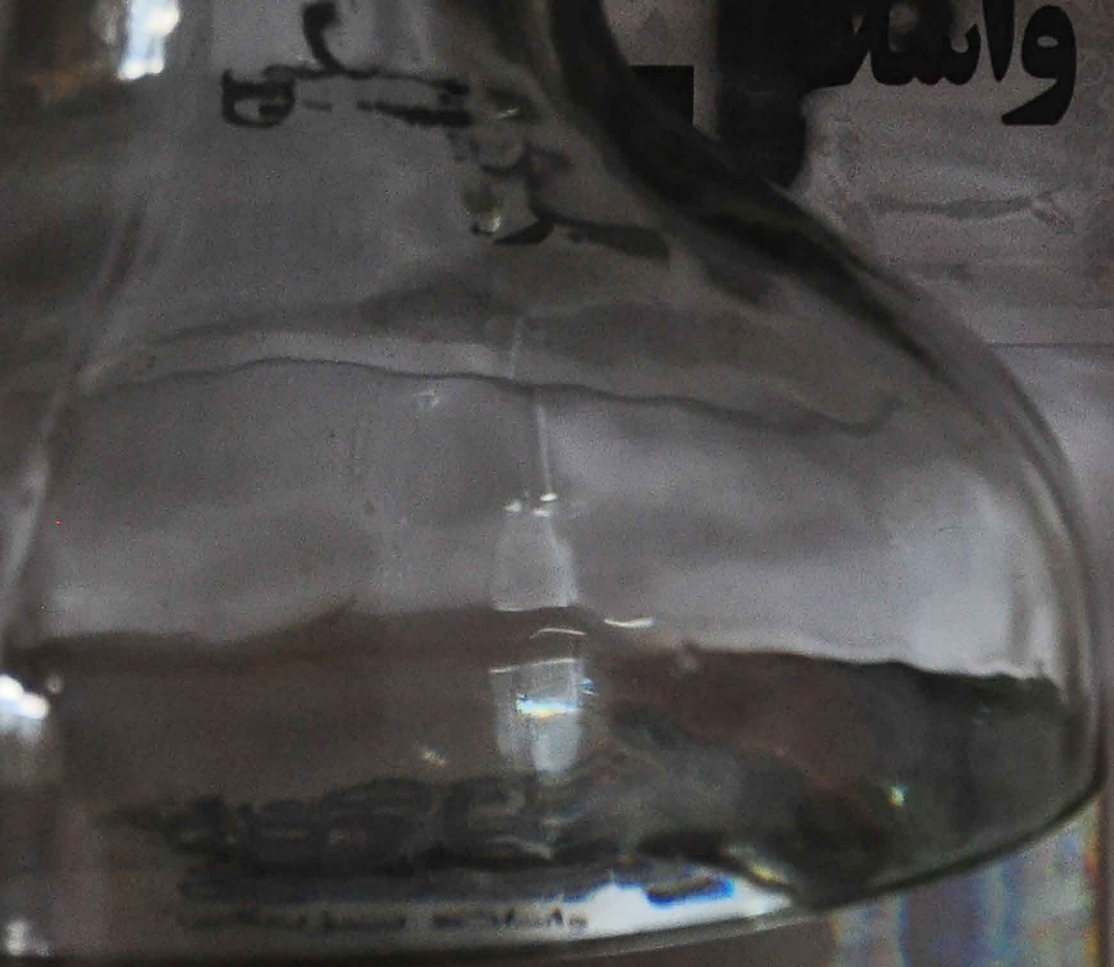
مراقب خباثت‌هاش باشم. او فکر می‌کند مغز زخم خیلی کار می‌کند و به همین خاطر ازش می‌ترسد. اما از من نمی‌ترسد چون آن موقع طبق عادت عصبی رفتار می‌کردم. او آدم‌های خیلی حساس را دوست ندارد، ولی عصبی‌ست چون همیشه دارد هیجان را در خودش و دوستانش برمی‌انگیزد.

ز.، یکی از دوست‌های دیاگیلف، آدم خیلی خوب اما کسل‌کننده‌ای‌ست. هدفش ساده است. می‌خواهد پولدار شود و هر چیزی دیاگیلف می‌داند یاد بگیرد. ز. هیچی نمی‌داند. د. فکر می‌کند خدای هنر است. می‌خواهم جوری به چالشش بکشم که همه‌ی دنیا ببینند. می‌خواهم نشان دهم سرتاسر هنر دیاگیلف چرند محض است. به مردم کمک خواهم کرد تا دیاگیلف را بفهمند. پنج‌سال بی‌وقفه برایش کار کردم. همه‌ی عادت‌ها و حقه‌های موزیانه‌اش را می‌شناسم. با دیاگیلف بودم. او را، نقطه‌های قوت و ضعفش را، از خودش هم بهتر می‌شناسم. ازش نمی‌ترسم. آدم پولداری‌ست چون ثروت هنگفتی از پدر و مادرش به ارث برد. اسپانیایی‌ها خون گاو نر را زمین می‌ریزند و به همین خاطر از کشتن خوش‌شان می‌آید. آن‌ها مردم وحشتناکی هستند چون گاو‌ها را می‌کشند. حتی کلیسا و پاپ هم نمی‌تواند جلوی این سلاخی را بگیرد. به گمان اسپانیایی‌ها گاو نر یک جانور است. گاو‌باز قبل کشتن گاو اشک می‌ریزد. گاو‌بازهای زیادی را می‌شناسم که گاو شکم‌شان را پاره کرده. از این سلاخی متنفرم ولی مرا در این موضوع نفهمیدند. دیاگیلف همراه با ز گفت که گاو‌بازی یک هنر باشکوه است. می‌دانم هر دو خواهند گفت دیوانه‌ام و کسی نباید از من به دل بگیرد، چون د. همیشه این حقه را به کار می‌بست؛ فکر می‌کند هیچ‌کس نمی‌فهمدش. من او را می‌فهمم و به همین دلیل او را به چالش گاو‌بازی فراخواندم. من گاو، گاوی زخمی. من خدا در گاو. من آپیس‌ام. مصری‌ام. هندی‌ام. من سرخپوست‌ام. من سیام. چینی‌ام. ژاپنی‌ام. خارجی‌ام، غریبه‌ام. مرغ دریایی‌ام. مرغ خشکی‌ام. درخت تولستوی‌ام. ریشه‌های تولستوی‌ام — تولستوی مال من است. من مال تولستوی‌ام. تولستوی همان زمانی زیست که من. عاشقش بودم اما نفهمیدمش — تولستوی بزرگ است و از بزرگ می‌ترسیدم. روزنامه‌ها تولستوی را نفهمیدند؛ یکی از مجله‌ها او را بعد از مرگش تا مرتبه‌ی یک گول رساند، اما فقط چون می‌خواست تزار را کوچک کند. تزار انسانی‌ست مثل بقیه‌ی ما، و به همین خاطر طالب مرگش نبودم. برای تزار متأسف‌ام.

عاشق زولام اگرچه خیلی نمی‌خوانمش. یکی از داستان کوتاه‌هایش را می‌شناسم که باعث شد او را بفهمم. می‌خواهم کارهای زیادی از او بخوانم. از مرگ زولا خیلی ناراحت‌ام، چون خنای گرفت و مرد. آدم‌ها او را کشتند، چون از حقیقت می‌ترسیدند. پس من هم کشته خواهم شد، اما از مرگ نمی‌ترسم. طالب مرگ قاتلم نیستم و به همین خاطر از مردم خواهش می‌کنم پس از اینکه کشته شدم قاتلم را نکشند یا لینچ نکنند، چون تقصیر خودش نبوده. قاتل به سمت مرگ می‌رود؛ تمام کسانی که جنگ را شروع کردند قاتل‌اند چون میلیون‌ها آدم بی‌گناه را می‌کشند. من آدمی‌ام بین یک میلیون. تنها نیستم، چون بیشتر از یک میلیون نفر دیگر احساس می‌کنم.

اعضای خانواده‌ام فکر می‌کنند که وقتی بلغاری حرف می‌زنند من نمی‌فهمم. من می‌نویسم و هم‌زمان به گفتگوشان گوش می‌دهم. نوشتنم مانع نمی‌شود که به چیزی دیگر فکر کنم. موقع جنگ خانه‌ی مادر زخم زندگی می‌کردیم. یک‌بار خواستم به رستورانی بروم، اما نیرویی درونی مانع شد. ناگهان جلوی رستوران کوچکی

وانس...



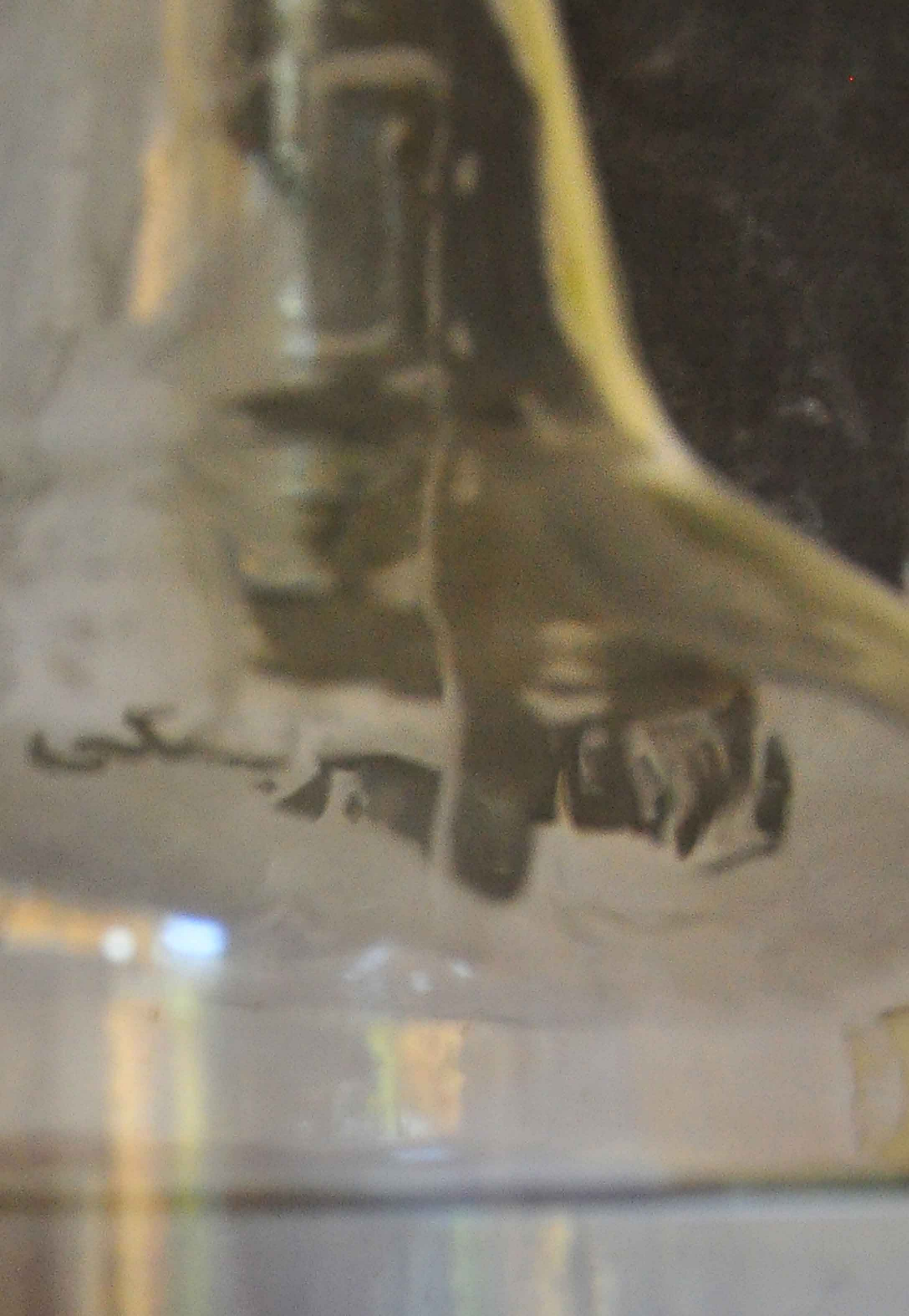
از

فیروزینسکی

ایستادم که کارگراها مشتری‌اش بودند. خواستم بروم داخل ولی از این کار خوشم نیامد چون کارگر نبودم. کارگراها را دوست دارم. آن‌ها بیشتر از پولدارها احساس می‌کنند. درست مثل پولدارها هستند، تنها فرقشان این است که پول کمتری دارند. امروز چندتایی کارگر دیدم و به‌همین خاطر خواستم از آن‌ها حرفی زده باشم. آن‌ها شراب ارزان می‌نوشند.

وقتی با دیاگیلف بودم از جنده‌های پاریسی خوشم می‌آمد. او فکر می‌کرد احمق‌م اما من عادت داشتم سراغ‌شان بروم. من دور پاریس دنبال جنده‌های ارزان‌سگ‌دو می‌زدم، اما می‌ترسیدم مردم به اعمالم پی ببرند. می‌دانم آن زن‌ها هیچ بیماری‌ای نداشتند، چون تحت نظارت پلیس هستند. می‌دانستم که تمام کارهایم افتتاح است، و اگر لو می‌رفتم خودم را گم‌و‌گور می‌کردم. آن روزها کارهای ابلهانه‌ی زیادی انجام می‌دادم. همه‌ی جوان‌ها کارهای احمقانه می‌کنند. من در خیابان‌های پاریس دنبال جنده می‌گشتم. جستجویم طول می‌کشید چون می‌خواستم دختره سالم و زیبا باشد — گاه همه‌ی روز را می‌گشتم و هیچ‌کس را پیدا نمی‌کردم، چون بی‌تجربه بودم. هر روز عاشق چندین جنده می‌شدم. در طول بلوارها قدم می‌زدم و اغلب جنده‌هایی را ملاقات می‌کردم که مرا نمی‌فهمیدند. عادت داشتم هر چه در آستین دارم رو کنم تا نگاه‌شان را به سمت خودم بکشانم، چون آن‌ها به خاطر لباس‌های ساده‌ای که تن می‌کردم پول ناچیزی ازم می‌خواستند. لباسی می‌پوشیدم که توی چشم نزنند و کسی نشناسد. یک روز دنبال جنده‌ای افتاده بودم که فهمیدم مرد جوانی به من خیره شده. داخل کالسکه با زن و دو بچه‌اش نشسته بود. مرا به جا آورد. احساس حقارت شدیدی وجودم را فراگرفت و گونه‌هام گر گرفت. اما به تعقیب جنده ادامه دادم. زخم دیوانه خواهد شد اگر این چیزها را بخواند چون به من اعتماد دارد. به او دروغ گفتم که اولین زن زندگی‌ام بوده. قبل از زخم خیلی‌های دیگر را می‌شناختم. زخم ساده بود، با آن چهره‌ی دوست‌داشتنی‌اش.

یک‌بار عاشق زنی شدم که همه‌چیز را یادم داد. شوکه شده بودم و بهش گفتم چنین کاری واقعاً تأسف‌آور است. گفت اگر این کار را انجام ندهد از گرسنگی خواهد مرد، اما گفتم چیزی نمی‌خواهم و بهش پول دادم. التماس کرد که بمانم، اما نپذیرفتم چون احساس می‌کردم تحقیر می‌شود. تنه‌ایش گذاشتم. در هتل‌های کوچک اتاق می‌گرفتم. پاریس پر از این هتل‌هاست. از این هتل‌ها زیاد می‌شناسم که کارشان را با اجاره‌دادن یکی‌دوساعته‌ی اتاق برای عشق‌بازی آزادانه راه می‌اندازند. وقتی مردها دوست دارند زن‌ها را هیجان‌زده کنند، من بهش می‌گویم «عشق‌بازی آزادانه». من از هیجان‌زدگی متنفرم و به‌همین خاطر دوست ندارم گوشت بخورم. امروز گوشت خوردم و دلم هوای یکی از این‌ها را کرد که سر چارراه می‌ایستند. عاشق آن زن نبودم اما میلم مرا به دنبال فرستاد. می‌خواستم با او عشق‌بازی کنم اما خدا مانع شد. از شهوت می‌ترسم چون معنایش را می‌دانم. شهوت مرگ زندگی‌ست. مردها مثل جانورها این نیاز غریزی را حس می‌کنند. من جانور نیستم و به همین خاطر سمت خانام راه افتادم. خدا طی مسیر متوقفم کرد چون نمی‌خواست ادامه دهم. ناگهان متوجه شدم همان دختر با مرد دیگری‌ست. نمی‌خواست بگذارد مرد به رستوران وارد شود. آن وقت مرد از او به ایتالیایی خواهش کرد تا بگذارد همراه دوست‌دخترش داخل رستوران شود. برای مدت زیادی آن‌جا خشکم زده بود — احساساتم مانع حرکت می‌شدند. وقتی وارد رستوران شدند، پیرمردی در را بست و به من روزه‌خیر گفت.



جوابش را دادم. عادت داشتم با همه سلام و احوال‌پرسی کنم، حتی اگر نمی‌شناختمشان. فهمیدم همه‌ی آدم‌ها برابرند. اغلب می‌گویم ما همه برابریم، ولی گاهی مرا نمی‌فهمند. منظورم این است که باید به همه عشق ورزید. زنم را از هرکس دیگری در دنیا بیشتر دوست دارم. امروز بهش گفتم. زنم کماکان در درون می‌گردد، اما از غمش ترسی به دل راه نمی‌دهم. عاشقش هستم اما نمی‌توانم نوشتن را ول کنم، چون خیلی برایم مهم است. زنم نگران است که چیزهای نابخشدنی بنویسم. به گریه‌کردنش می‌خندم، چون معنایش را می‌دانم. می‌خواهم نوازشش کنم، اما دستم به نوشتن ادامه می‌دهد. زنم زیر دستم را نگاه می‌کند و چیزی را که می‌نویسم می‌خواند. بهش خواهم گفت که اگر می‌خواهد قبل از همه از نوشته‌هایم باخبر شود باید روسی یاد بگیرد، ولی واقعاً نمی‌خواهم روسی یاد بگیرد چون دوست ندارم بدانند چه می‌نویسم. نمی‌خواهم هیچ شخص خاصی قبل از همه نوشته‌هایم را بخواند. تنها به اذن خدا از نوشتن دست برخواهم داشت. زنم را دوست دارم چون آنچه را می‌نویسم احساس کرده و برایم نگران شده. از این بابت هم نگران است که اگر کشته شوم، او و بچه در این دنیا بی‌کس و کار می‌شوند.

مادر رموسکا زن دشواری‌ست. دوستش دارم اما می‌دانم اگر بفهمد پولی در بساط ندارم بیرونم می‌اندازد. او با شوهرش بعد از ظهرها درباره‌ی چیزهای مختلف حرف می‌زند. فکرکردن در شب را دوست دارد. عادت‌هایش را می‌شناسم چون با او در یک خانه زندگی کرده‌ام. دوستم دارد چون می‌داند آدم مشهوری‌ام. از آدم‌های مشهور خوشم نمی‌آید. دوست دارم مرا یک آدم دیوانه ببیند تا فرصت مطالعه‌کردنش را به دست آورم. قلب پاکی دارد ولی اغلب با شوهرش دعوا مرافعه دارند. وقتی با مادرزنم زندگی می‌کردیم، زنم زیاد از دست مادرش رنج می‌کشید. من هم از رنجش رنج می‌کشیدم. می‌دانم آدم‌هایی خواهند گفت که چنین موضوعی صحت ندارد چون مادرزنم من و زنم و کوچولومان را می‌بوسد. او می‌تواند تظاهر کند چون بازیگر است و می‌دانم بازی‌کردنش فقط تظاهر محض است، خالی از هر احساسی. از مهربانی‌اش گفتم چون دوست ندارم مردم فکر کنند آدم خبیثی هستم.

به نوشتن حقیقت تظاهر نمی‌کنم. یک روز لوئیس خدمتکارمان را اذیت کردم، اما بعد آن چنان وجدان‌درد گرفتم که اصلاً نمی‌توانستم خودم را آرام کنم.

زنم همه‌چیز را ردیف می‌کند. او به لوئیس گفت من عصبی‌ام و منظوری نداشتم، و خدمتکار هم شرمگین پیشم آمد و ازم عذرخواهی کرد. دستم را در دستش گذاشتم و گفتم که عاشقش هستم. مرا فهمید و از آن وقت یکدیگر را دوست داریم.

زنم را دوست دارم و نمی‌خواهم اصلاً اذیت بشود و به همین خاطر می‌روم پول در بیاورم تا خوشحالش کنم. نمی‌خواهم رنج بکشد و دوست دارم آن قدری در بیاورم که اگر کشته شدم بتواند به زندگی‌اش ادامه دهد. من از مرگ نمی‌ترسم اما زنم می‌ترسد. او فکر می‌کند مرگ چیز افتضاحی‌ست. جان‌کندن ذهنی چیز وحشتناکی است، اما می‌خواهم مردم بفهمند که مرگ بدن این‌طور نیست.

دیگر نمی‌توانم به زنم اعتماد کنم، چون احساس می‌کنم می‌خواهد این یادداشت‌ها را برای بررسی به دکتر بدهد. گفتم هیچ‌کس حق ندارد به کتاب‌هایم دست بزند. نمی‌خواهم آدم‌ها کتاب‌هایم را ببینند و به همین خاطر



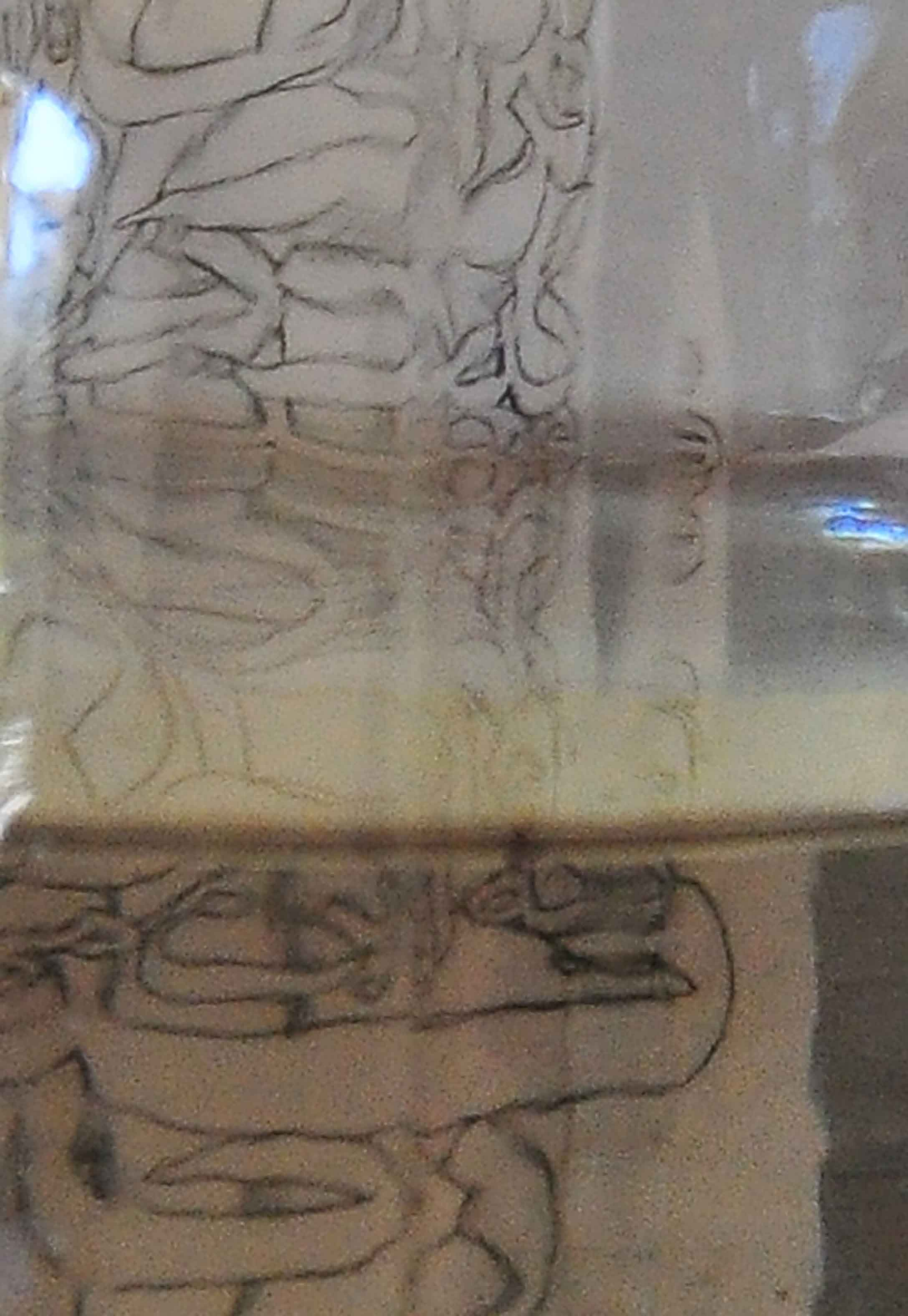
پنهان‌شان کرده‌ام، و این بخش را باید همیشه پیش خودم نگه دارم. یادداشت‌هام را پنهان خواهم کرد چون مردم از حقیقت خوش‌شان نمی‌آید. من از مردم می‌ترسم، چون فکر می‌کنم به من آسیب خواهند رساند. اما کماکان دوست‌شان خواهم داشت حتی اگر بهم آسیب بزنند چون مخلوقات خدا هستند. من عاشق زخم هستم و زخم عاشقم است، اما به دکترها اعتقاد دارد. من دکترها را می‌شناسم، می‌فهمم‌شان. می‌خواهند مغزم را معاینه کنند، اما من می‌خواهم ذهن‌شان را معاینه کنم. اما آن‌ها نمی‌توانند مغزم را معاینه کنند، چون آنرا ندیده‌اند. چندتایی شعر نوشتم تا دکترها کارکردن مغزم را مشاهده کنند. معنادار نوشتم، ولی از من سوال‌های بی‌معنا کردند. پاسخ‌هایم سریع و دقیق بود. نمی‌خواستند حتی یکی از شعرهایم را قبول کنند، چون آن‌ها از نظرگاه روان‌شناختی مهم نمی‌دیدند. همه‌ی این کارها را عمداً انجام دادند، فکر می‌کردند نمی‌دانم چه کار دارم می‌کنم، اما من همیشه می‌دانم چه کار می‌کنم و به همین خاطر نمی‌ترسم. عمداً خودم را به دیوانگی می‌زنم تا مرا به تیمارستان ببرند. می‌دانم آدریاره‌ی من تلفنی با دکتر حرف زده، اما از آن‌ها نمی‌ترسم. می‌دانم زخم عاشقم است. او ترکم نخواهد کرد. ازم می‌ترسد، اما هرگز ترکم نخواهم کرد. خیلی می‌ترسم حبسم کنند و کارم را از دست بدهم.

مرگ حس‌ها را نمی‌خواهم، دوست دارم مردم بفهمند. نمی‌توانم برای چیزی که می‌نویسم گریه کنم و اشک بریزم، اما در درونم می‌گریم. غمگین‌ام. به همه عشق می‌ورزم. سریع اما واضح می‌نویسم. می‌دانم آدم‌ها معمولاً از نوشته‌هام خوش‌شان می‌آید.

می‌خواهم ویلسون از پس وظایفش برآید چون آن‌ها به حقیقت نزدیک‌اند. مرگ نزدیک ویلسون را احساس می‌کنم. برای کلمانسو هم نگران بودم چون آدم خوبی‌ست. سیاست‌هایش ابلهانه است و به همین خاطر زندگی‌اش به یک تار مو بند است. آدم‌ها اشتباهات او را احساس می‌کنند. خودش از این خبر ندارد و به همین خاطر زندگی‌اش در خطر است. کلمانسو را دوست دارم چون کودکی بیش نیست. کودکانی را می‌شناسم که بی‌آنکه خود بخواهند کارهای وحشتناکی می‌کنند. لوید جورج نمی‌داند که بالاخره دستش رو خواهد شد و به همین خاطر سرش را خیلی بالا می‌گیرد. می‌خواهم سرش را پایین‌تر بگیرد. دوستش دارم اما باید حقیقت را بنویسم. می‌دانم اگر این یادداشت‌ها را بخواند مرا خواهد فهمید. می‌دانم که کلمانسو صادق است، اما اشتباه کرد وقتی فرانسه را به سوی مرگ فرستاد. انسانی‌ست به دنبال نیکی، کودکی‌ست با یک مغز خیلی بزرگ. بعضی سیاستمدارها مثل دیاگیلف دورو هستند و طالب عشقی همگانی نیستند، بلکه می‌خواهند صرفاً بقیه به آن‌ها عشق بورزند. من عشق همگانی می‌خواهم.

می‌خواهم در فرانسه برقصم و عایدی‌اش را بدهم به فقرا. لهستانی‌تبارم اما قلباً روس‌ام چون در روسیه بزرگ شدم. عاشق روسیه‌ام. پادروسکی سیاست‌مدار شد اما در واقع یک بیانیت است. بیانیت‌هایی را که از روی احساس می‌نوازند دوست دارم. موسیقی همراه با احساس خداگونه است. از تکنیک محض بدون احساس خوشم نمی‌آید. آدم‌هایی را می‌شناسم که مخالف این حرف‌ها هستند و می‌گویند پادروسکی موسیقیدانی با احساس است. من از سیاست خوشم نمی‌آید و از سیاست‌مدارهایی که می‌خواهند مرزهای کشور را گسترش دهند بیزارم. سیاستی را دوست دارم که کشور را از جنگ دور نگه دارد.



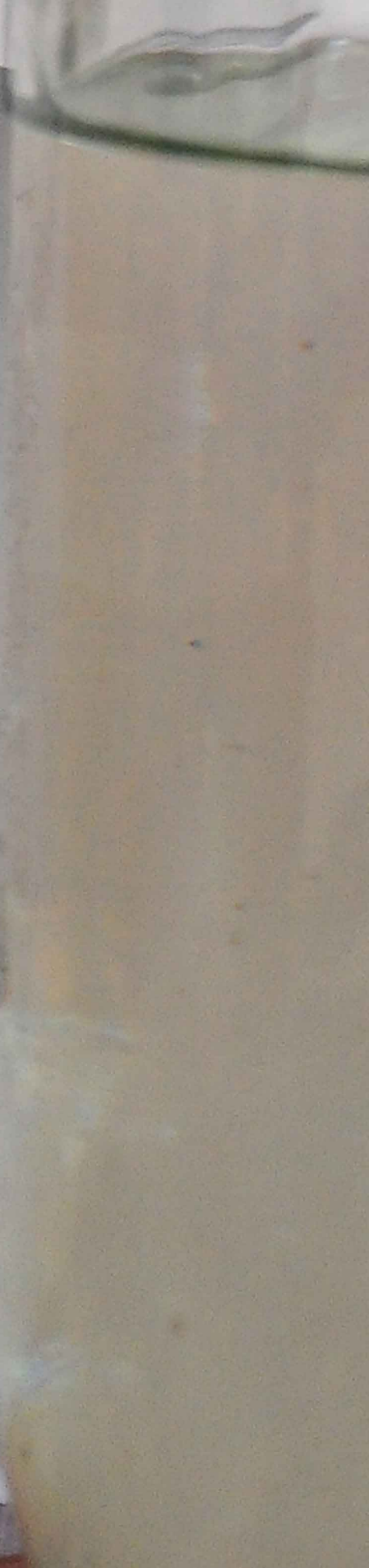
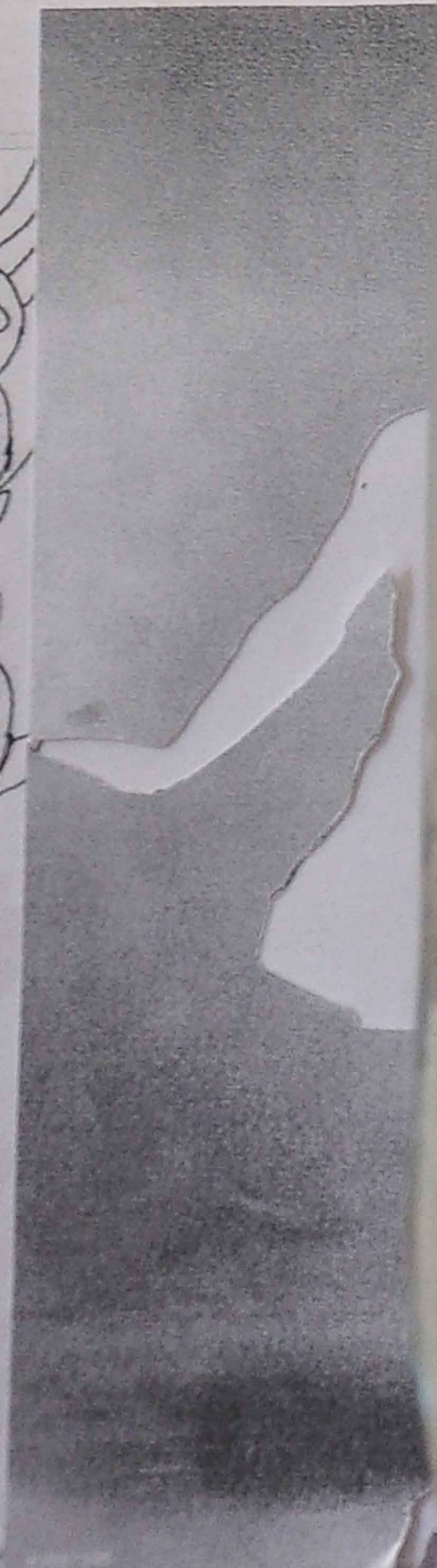


همه‌ی حقیقت را خواهم گفت و دیگران آنچه را آغاز کرده‌ام ادامه خواهند داد. من شبیه زولام، اما می‌خواهم حرف بزنم نه اینکه رمان بنویسم. رمان‌ها از فهمیدن احساسات جلوگیری می‌کنند. من در کتاب حقیقت را می‌جویم و خیلی دنبال موضوع کتاب نیستم. از پنهانکاری خوشم نمی‌آید. دورویی‌ست. جنایتکاران را یا باید زندان بیندازند یا بکشند. آن‌ها وحشتناک نیستند و ازشان نمی‌ترسم. طی جنگ جهانی همه‌ی آدم‌ها جنایتکار بودند. حکومت‌ها از جنایتکاران محافظت کردند، چون آن‌ها مجریان جنایت‌های حکومت‌ها بودند. خدا از حکومت جنگ‌افروز محافظت نمی‌کند. او جنگ نمی‌خواهد و به همین خاطر بلاهای دهشتناکی بر سر انسان‌ها نازل کرده. من خودم جنایتکارم، چون ذهن را می‌گشتم. فکر نمی‌خواهم، طالب حکمت‌ام. خدام. عشق‌ام. می‌خواهم نامه‌ای برای دکتر بنویسم. نامه را داخل این دفتر می‌نویسم، نه روی کاغذ:

«دوست عزیزم، آزارت داده‌ام؛ اما نمی‌خواستم آزارت بدهم چون دوست دارم. برایت چیزهای خوب آرزو می‌کنم و به همین خاطر خودم را به دیوانگی زده‌ام. می‌خواستم فکرها و احساساتم را احساس کنی، اما از پس این کار برنیامدی، چون فکر کردی دیوانه‌ام. تظاهر کردم که خیلی عصبی‌ام چون تو باید احساس کنی عصبی نبودم. من احساساتم را پنهان می‌کنم. نمی‌خواهم به زخم آسیبی برسد، عاشقش هستم. عاشق تو‌ام. من سیاست مسیح‌ام. من مسیح‌ام. از تمسخر و پوزخند متنفرم. خنده‌دار نیستم. به همه عشق می‌ورزم و هیچ چیز مضحکی در عشق ورزیدن به بقیه وجود ندارد. می‌شناسمت. تو احساس داری. چیزهایی را که آرام نیستند دوست نداری، چون اعصاب ضعیف است. من از سوی دیگر اعصاب نیرومندی دارم. تلاش نمی‌کنم برای نابودی آدم‌های عصبی کمپین راه بیندازم. از پروپاگاندا خوشم نمی‌آید. تو آلمانی هستی. در سوئیس به دنیا آمدی اما آموزشت آلمانی بوده. من به آلمانی‌ها عشق می‌ورزم. تو باید رایگان مردم را درمان کنی، چون پولداری. می‌فهممت. می‌خواهی برای زنت همه‌ی چیزهایی را که خوشحالت می‌کنند فراهم بیاوری، اما فراموش کرده‌ای که آدم‌های زیادی دارند رنج می‌کشند. می‌گویی که عاشق آلمانی. منم. پولداری، اما به آلمانی‌های فقیر پول نمی‌دهی. آن‌ها دارند از گرسنگی جان می‌دهند. می‌دانم که خواهی گفت سوئیس نمی‌تواند به آلمانی‌ها کمک کند، چون خودش آن قدرها ندارد. کاملاً موضع سوئیس را درک می‌کنم. بین دو آتش گیر افتاده. هر دو آتش وحشتناک‌اند. از آتش نابودگر زندگی بیزارم و تنها آتش گرم‌کننده را دوست دارم. لازم نیست آدم برای حکومت‌کردن یا رهبری کردن سازمان درست کند. عشق نیاز به حکومت‌کردن را نابود خواهد کرد. از رهبری و پلسون خوشم می‌آید. نمی‌خواهم زخم بمیرد. عاشقش هستم. بدرفتاری کردم چون تو باید به من کمک کنی. می‌دانم زخم از کارهای من عصبی‌ست، و باید به اجبار بگذارم بروم. چمدان‌هایم را بسته‌ام. فاجعه وحشتناک است. از زخم معذرت خواهم خواست، اما من قابل‌درمان نیستم. نمی‌خواهم درمان شوم. از چیزی به جز مرگ حکمت نمی‌ترسم. خواهان مرگ ذهن‌ام. زخم دیوانه نخواهد شد اگر ذهنش را بکشم. ذهن یعنی بلاهت، ولی حکمت یعنی خدا. تو فکر می‌کنی عقلم را از دست داده‌ام چون همه چیزم را بر احساس بنا می‌کنم. اما وحشتناک نیست آن آدمی که همه چیزش بر پایه‌ی احساس استوار می‌شود. من خواهان احساس‌های بد نیستم و به همین خاطر پیش زخم می‌روم و می‌بوسمش و می‌گویم خدا به من چنین گفت. ازت نمی‌ترسم. تو عزیزترین دوست من خواهی بود دکتر، و مرا خواهی فهمید. تازه می‌خواهم بهت کمک کنم.»

Handwritten Arabic calligraphy in a vertical column, featuring stylized, interconnected letters characteristic of the Maghrebi or Andalusī script. The text is rendered in black ink on a light-colored background. The visible characters include:

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ  
مَنْ كَانَ عَدُوًّا لِلَّهِ فَهُوَ عَدُوٌّ لِلرَّسُولِ  
وَمَنْ كَانَ عَدُوًّا لِلرَّسُولِ فَهُوَ عَدُوٌّ لِلْإِسْلَامِ  
وَمَنْ كَانَ عَدُوًّا لِلْإِسْلَامِ فَهُوَ عَدُوٌّ لِلْمُؤْمِنِينَ



تنها خواهم ماند و در تنهایی‌ام خواهم گریست. زیاد گریه می‌کنم اما از نوشتن دست برنخواهم داشت. می‌ترسم دوستم دکتر فلانی بیاید داخل و اشک‌هایم را ببیند و چون نمی‌خواهم ناراحتش کنم، خشک‌شان خواهم کرد. جوری گریه می‌کنم که برای کسی مزاحمت ایجاد نکند. آ فکر می‌کند تظاهر می‌کنم، اما تظاهر نمی‌کنم. وقتی آ برود، پیش زخم خواهم رفت. نمی‌خواهم معرکه بگیرم، فقط آسایشی عاشقانه می‌خواهم. الان گریه نخواهم کرد، چون همه برایم تاسف خواهند خورد. نمی‌خواهم مردم به حال دل بسوزانند، می‌خواهم بهم عشق بورزند. نمی‌خواستم بروم و آ را ببینم، چون خدا نمی‌خواهد از نوشتن دست بردارم. وقتی این کلمه‌ها را می‌نوشتم بوسیدمش. اشک‌هایم را دید، اما ضعفم را نه. تظاهر کردم که ضعیف‌ام چون خواست خدا این‌گونه بود. عشق آدم‌های دوروبرم را می‌فهمم، همان‌ها که نمی‌خواهند زخم را تنها بگذارند. من فقیرم. چیزی ندارم و چیزی نمی‌خواهم. گریه نمی‌کنم، اما قلبم پر اشک است. نمی‌خواهم هیچ آسیبی به زخم برسانم، از هر کس دیگری بیشتر دوستش دارم، و می‌دانم اگر از هم جدا می‌شدیم می‌مردم. در حال گریه‌ام... نمی‌توانم جلوی اشک‌ها را بگیرم، چکه می‌کنند روی دست چپم، روی کراوات ابریشمی‌ام، اما نمی‌توانم و نمی‌خواهم جلوشان را بگیرم. فکر می‌کنم محکوم‌ام به نابودی. نمی‌خواهم به زیر کشیده شوم. نمی‌دانم به چه نیاز دارم، و دوست ندارم آدم‌های دوروبرم را ناراحت کنم. اگر ناراحت باشند دق می‌کنم. عاشق لوییس و ماری‌ام. ماری برایم غذا می‌پزد و لوییس غذا را سرو می‌کند. می‌خواهم بخوابم، اما زخم مرا احساس نمی‌کند. او در رویاهاش فکر می‌کند، من نه؛ برای همین نخواهم خوابید. به‌خاطر این پودرها خوابم نمی‌برد. همه‌جور پودری به خوردم می‌دهند، اما نمی‌توانم بخوابم. حتی اگر مورفین تزریق می‌کردند باز هم خوابم نمی‌برد. خودم را می‌شناسم؛ زخم شربت خواب‌آور خورده و سرش سنگین شده. دکتر از او خواسته بخوابد. خوابش طولانی خواهد بود، اما نخواهد مرد. زنده خواهد ماند. زندگی خواهد کرد. مرگش قبلاً سر رسیده، چون اصلاً به دکتر ایمان ندارد. با وجود پودر هم خوابش نمی‌برد. زمان زیادی را پیشش ماندم. نشستیم، مدت زیادی نشستیم، آن وقت خودم را به خواب زدم. تظاهر کردم چون این‌طوری احساس کردم. هر وقت احساسی دارم انجامش می‌دهم. هرگز با هیچ احساسی نمی‌جنگم. کارم را طبق فرمان خدا انجام می‌دهم. نه متراضم نه جادوگر. خدام در یک بدن. همه این احساس را دارند، اما ازش استفاده نمی‌کنند. من از آن استفاده می‌کنم و نتایجش را می‌شناسم. مردم فکر می‌کنند این احساس همان خلسه‌ی روحی‌ست، اما من در خلسه نیستم. من عشق‌ام. در خلسه هستم، اما در خلسه‌ی عشق. کلی حرف برای زدن دارم و کلمه‌های مناسب را پیدا نمی‌کنم. می‌خواهم بنویسم و نمی‌توانم. می‌توانم در خلسه بنویسم و این خلسه حکمت نام دارد. هر انسانی یک موجود معقول است. نمی‌خواهم موجود نامعقولی باشم و به همین خاطر می‌خواهم همه در خلسه‌ی احساسات باشند. من در خلسه‌ی خدام. خدا از من می‌خواهد بخوابم. آدم‌ها خواهند گفت که هرچه می‌نویسم ابلهانه است، اما در واقع معنای ژرفی دارند.

یک بار در کوهستان داخل مسیری افتادم که به قله ختم می‌شد. کوه را بالا رفتم و ایستادم. می‌خواستم روی کوه سخنرانی کنم؛ شعفش را احساس کردم، اما انجامش ندادم چون فکر کردم الان همه خواهند گفت دیوانه است. دیوانه نبودم. شعف سخنرانی داشتم. نه درد، که فقط عشقی عظیم به مردم احساس می‌کردم. می‌خواستم از بالای کوه به سمت دهکده‌ی سن‌موریتس فریاد بزنم. این کار را نکردم چون احساس می‌گفت باید به راهم

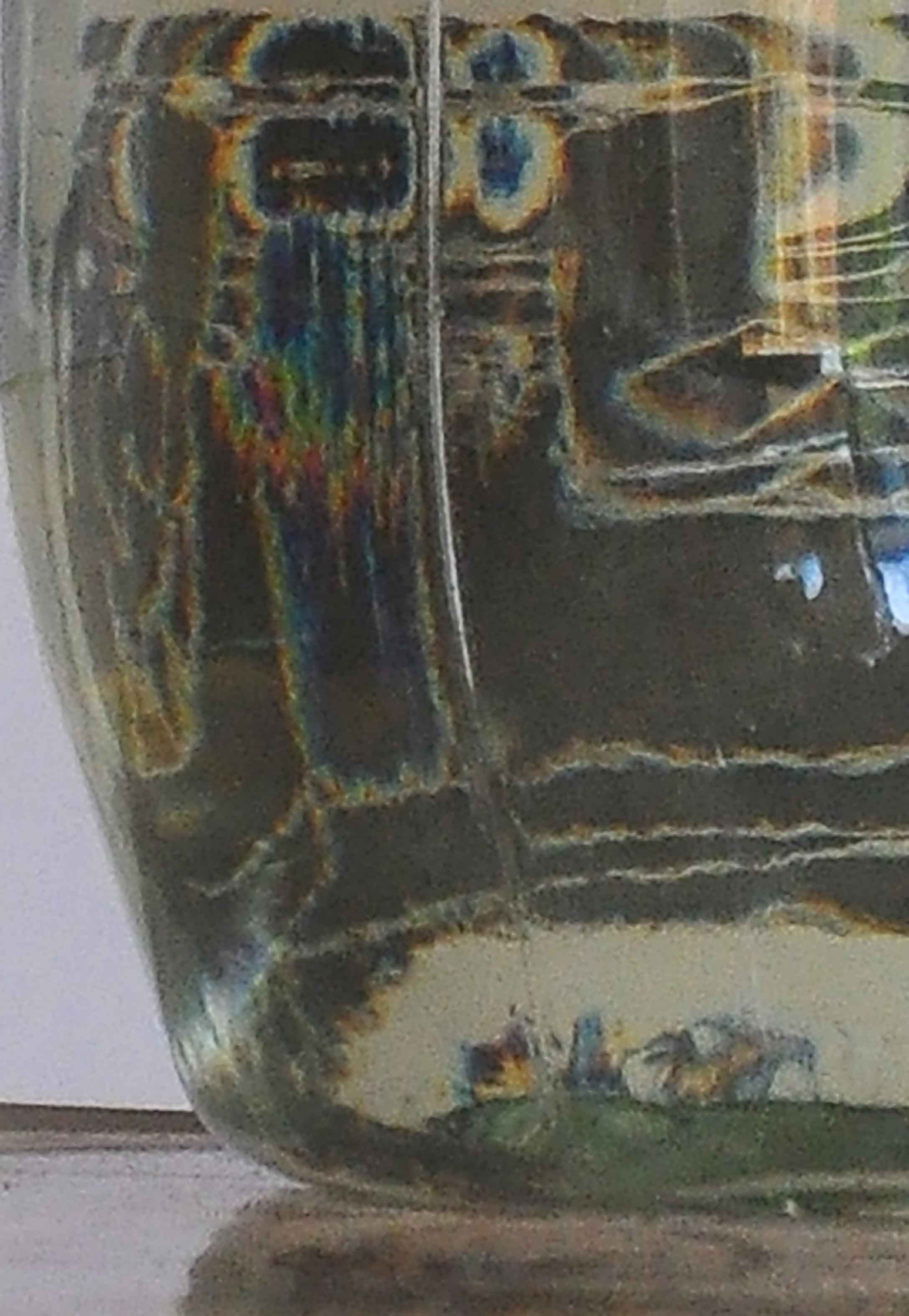


ادامه دهم. ادامه دادم و به درختی رسیدم. درخت بهم گفت که آدم نمی‌تواند این‌جا سخن بگوید، چون انسان‌ها احساس را نمی‌فهمند. ادامه دادم. جدانشدن از درخت برایم ناراحت‌کننده بود، چون درخت مرا فهمیده بود. راه رفتم. ۲۰۰۰ متر از کوه بالا رفتم – مدت زیادی همان‌جا ایستادم. صدایی را احساس کردم و به فرانسوی فریاد زدم: «پارول!» می‌خواستم حرف بزنم، اما صدایم آن‌قدر نیرومند بود که فقط توانستم داد بزنم: «من به همه عشق می‌ورزم! خواهان شادمانی‌ام! عاشق همه‌ام! همه را می‌خواهم!» می‌خواهم عاشق همه باشم و فهمیده شوم، و به همین خاطر می‌خواهم به تمام زبان‌ها سخن بگویم، اما نمی‌توانم، به همین خاطر می‌نویسم و نوشته‌هایم ترجمه خواهند شد.

رفتم پیاده‌روی و به مسیح فکر کردم. مسیحی‌ام، کاتولیک و روس. دخترم روسی حرف نمی‌زند، چون جنگ مانع بازگشت ما به روسیه شد. کوچولوم به روسی آواز می‌خواند، چون ترانه‌های روسی یادش داده‌ام. عاشق‌شان‌ام، عاشق زبان روسی‌ام. روس‌های زیادی را می‌شناسم که از ته قلب روس نیستند و همیشه از زبان‌های خارجی استفاده می‌کنند. عاشق روسیه‌ام. عاشق فرانسه‌ام. عاشق انگلیس‌ام. عاشق آمریکام. عاشق سوییس‌ام. عاشق اسپانیام. عاشق ایتالیام. عاشق ژاپن‌ام. عاشق استرالیا. عاشق چین‌ام. عاشق آفریقام. عاشق ترنس‌فال‌ام<sup>۲</sup>. می‌خواهم عاشق همه باشم و به همین خاطر شبیه خدام. نه روسی‌ام نه لهستانی. انسان‌ام. نه خارجی‌ام نه جهان‌وطن. عاشق خاک روسیه‌ام. یک سد در روسیه خواهم ساخت. می‌فهمم که گوگول عاشق روسیه بود. من هم همین‌طورم. روسیه بیش از هر کشور دیگری احساس می‌کند. مادر همه‌ی کشورهاست و به همه عشق می‌ورزد. روسیه مسئله‌ای مربوط به سیاست نیست. می‌دانم آدم‌های زیادی در روسیه مرا خواهند فهمید. روسیه بلشویکی نیست. روسیه مادر من است. من مادرم را دوست دارم. مادرم در روسیه زندگی می‌کند. لهستانی‌ست اما نان و سوپ کلم‌ترش روسی می‌خورد. عشق را برای روسیه‌ام می‌خواهم اگرچه از معایش باخبرم. روسیه برنامه‌ی جنگ را ناپود کرده است. جنگ زودتر پایان می‌گرفت اگر روسیه ماکسیمالیست‌ها را به داخل خودش راه نداده بود. مردم روسیه به کودکان می‌مانند. باید عاشق‌شان باشی و با خوبی بر آن‌ها حکم برانی.

دیگر جنگی در کار نخواهد بود اگر همه به من گوش کنند. از حزب‌ها خوشم نمی‌آید، اما در میان آن‌ها دموکراسی بهترین است، چون همه از حق برابر برخوردارند. راستش اصلاً از حق خوشم نمی‌آید، چون هیچ‌کس در واقع حقی ندارد. من قوانین ابداعی انسان‌ها را نمی‌خواهم. ناپلئون قوانینی خلق کرد که از قوانین بقیه بهتر بود؛ اما نه به این معنا که آن‌ها قوانین خدا بودند. مردم خواهند گفت که بدون قانون نمی‌شود زندگی کرد، چون انسان‌ها همدیگر را می‌کشند. می‌دانم انسان‌ها هنوز به مرحله‌ی عشق‌ورزیدن به هم نرسیده‌اند، اما بالاخره عاشق یکدیگر خواهند شد. بارها سراغ قانون رفته‌ام. علیه دیاگیلف شکایت کردم و دادگاه را بردم، چون حق با من بود. می‌دانم دیاگیلف به برد امید داشت. وکیل یکی از بهترین‌هاست، اما دادگاه را خواهد باخت، چون دوستم، مارکیز ر.، مرده است. وکیل امیدوار بود مارکیز زیر بال و پرش را بگیرد. می‌دانم اگر پول زیادی بهش می‌دادم می‌توانست برنده‌ی پرونده باشد، اما من هیچ از این کسب‌وکار سر در نمی‌آورم و به همین خاطر می‌ترسم

۲. ناحیه‌ی شمالی رودخانه‌ی فال در آفریقای جنوبی امروزی. [م.ف.]

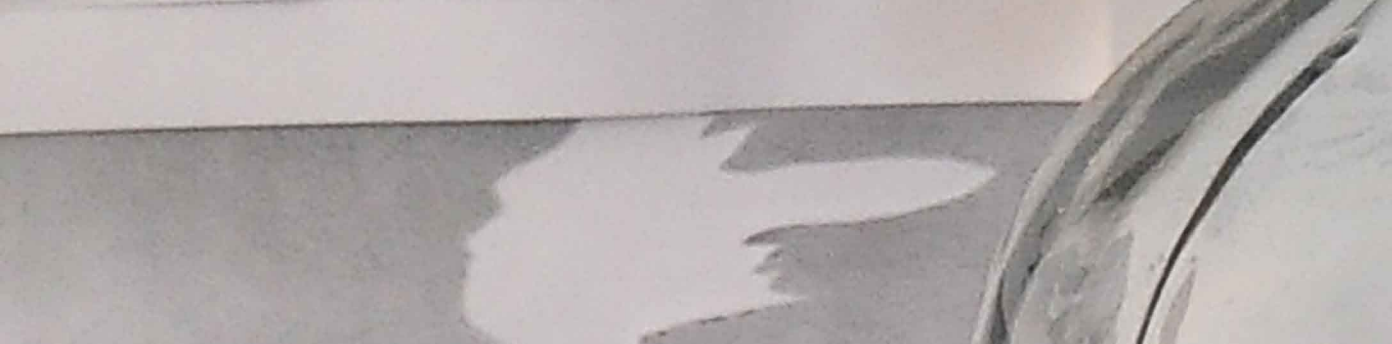
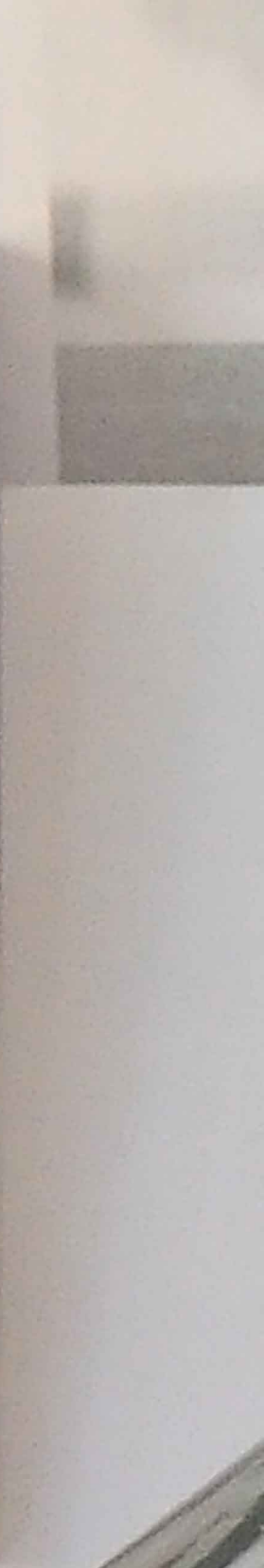


پرونده‌ام را به دست او بسپارم. دوستش دارم اما بهش اعتماد ندارم، چون دارد پرونده را بیرون می‌کشد. احساس می‌کنم در بردن دادگاه از دیالیگف حق داشتم. پولی را که خودم در نیاورده باشم از او نمی‌خواهم. او نمی‌خواهد به من پولی بدهد، آن‌هم وقتی همه‌ی زندگی‌ام را خرج کاری کردم که برای او انجام دادم. هم یک دکتر انگلیسی و هم زخم شاهده‌ی بر این ماجرا هستند. زخم طبق قانون حق شهادت ندارد، اما جوری به دادگاه خواهم رفت که او از همه‌ی حقوق ممکن برخوردار باشد. می‌دانم خدا کمک خواهد کرد.

دوست دارم موزون حرف بزنم، چون خودم یک جور وزن‌ام. رفتم پیاده‌روی اما به هیچ دوستی برنخوردم. زخم آه می‌کشد چون فکر می‌کند دارم از سیاست می‌نویسم. می‌خواهد ببیند چه می‌نویسم، اما بهش اجازه نخواهم داد و روی نوشته‌ها را با دست‌هام می‌پوشانم.

یک روز بعد از ظهر برای پیاده‌روی از تپه بالا رفتم و روی کوه متوقف شدم... «کوه سینا». سردم بود. خیلی راه رفته بودم. احساس می‌کردم باید زانو بزنم، سریع زانو زدم و آن وقت احساس کردم که باید دستم را روی برف بگذارم. بعد این کار، ناگهان دردی را احساس کردم و همراه با آن گریستم و دستم را پس کشیدم. به ستاره‌ای نگاه کردم اما بهم عصر بخیر نگفت. چشمم نزدیک ترسیدم و خواستم فرار کنم، اما نتوانستم، چون زانو هام در برف‌ها فرو رفته بودند. زخم زیر گریه، اما کسی صدای هق‌هقم را نشنید. کسی به فریادم نرسید. عاشق پیاده‌روی بودم اما یک جور احساس وحشت بهم دست داد. نمی‌دانستم چه کار کنم و دلیلی برای تسکینم نیافتم. بعد از چند دقیقه رو برگرداندم و خانه‌ای به چشمم خورد. درش بسته بود و کرکری پنجره‌ها پایین. کمی جلوتر خانه‌ی دیگری بود با بامی پوشیده از یخ. ترس برم داشت و با همه‌ی توان فریاد زدم: «مرگ!» نمی‌دانم چرا، اما احساس کردم باید داد زد «مرگ!» پس از آن گرم‌تر شدم و گرمای بدنم کمک کرد از جا برخیزم. خیز برداشتم و راه افتادم به سمت خانه که چراغ‌گازی در آن می‌سوخت. خانه‌ی بزرگی بود. نمی‌ترسیدم داخل شوم، اما فکر کردم آدم نباید داخل شود و به همین خاطر از سر رد شدم. وقتی آدم‌ها خسته می‌شوند کمک لازم دارند و من هم کمک می‌خواستم چون احساس خستگی شدیدی می‌کردم. دیگر نمی‌توانستم راه بروم اما ناگهان نیروی عظیمی در خودم حس کردم و دویدم، اما نه خیلی. آنقدر دویدم تا وقتی که دوباره احساس سرما کردم. سوز سرما سیلی زد و ترس برم داشت. باد از جنوب می‌وزید و می‌دانستم باد جنوبی برف بیشتری به همراه خواهد آورد. روی برف راه می‌رفتم و برف زیر پایم له می‌شد و پایین می‌رفت. برف را دوست داشتم و به صدای له‌شدنش گوش می‌دادم. عاشق گوش‌دادن به قدم‌هام بودم؛ آن‌ها سرشار از زندگی بودند. نگاه کردم به آسمان و ستاره‌هایی را دیدم که به من چشمک می‌زدند و وجد و سرور را درون‌شان احساس کردم. شادمان بودم و دیگر احساس سرما نمی‌کردم. شروع کردم تند راه رفتن، چون درختزار کوچکی را دیدم با درخت‌های بدون برگ. احساس سرما کردم، نگاه کردم به ستاره‌ها، و یکی را دیدم که تکان نمی‌خورد. مسیری تاریک را پی گرفتم و تندتند قدم برمی‌داشتم اما درختی نگاه‌ام داشت و با این کار جانم را نجات داد. درست لبه‌ی صخره بودم. از درخت تشکر کردم. درخت احساسم کرد چون دربرش گرفتم. درخت گرمای مرا دریافت کرد و من گرمای درخت را. نمی‌دانم کدام‌مان نیاز بیشتری به گرما داشتیم. به راه رفتن ادامه دادم و ناگهان پس از دیدن صخره‌ای بی‌درخت ایستادم. فهمیدم خدا بوده که نگاه‌ام داشته، چون دوستم دارد و به همین دلیل گفتم: «به اذن تو از صخره سقوط خواهم





کرد و به اذن تو نیز نجات خواهم یافت.» بعد احساس کردم به جلو هل داده می‌شوم، ولی سقوط نکردم. خدا دوستم دارد – می‌دانستم خدا همه‌ی چیزهای خوب است و مطمئن بودم خدا مرگم را نمی‌خواهد. سریع از تپه پایین رفتم و از برابر هتلی رد شدم. مسیح هم به پیاده‌روی می‌رفت. پیاده‌روی‌های من با خدا بود. وقتی از هتل رد می‌شدم، اشک‌هام را احساس کردم و فهمیدم سرتاسر زندگی در چنین جاهایی شبیه مرگ است. نوع بشر جشن و سرور بر پا می‌کند و خدا ماتم می‌گیرد. اما این تقصیرِ نوع بشر نیست.

ترجمه ایمان گنجی

**Source:** Vaslav Nijinsky, *The Diary of Vaslav Nijinsky*, ed. Romola Nijinsky, trans. Kyril Fitzlyon (Berkeley: University of California Press, 1971), pp.3-38.

